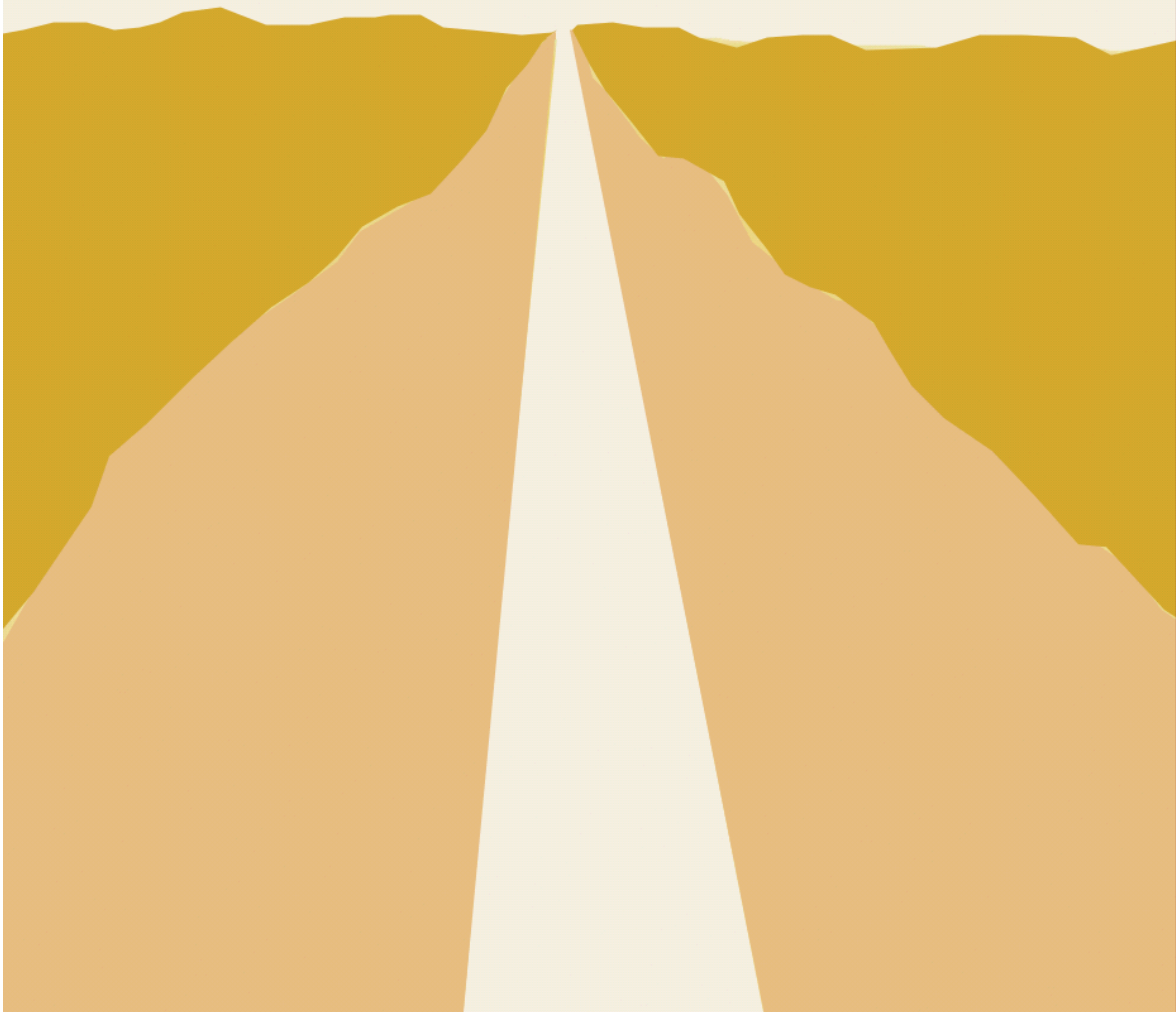


در جستجوی عدالت

سامی روشن



در جستجوی عدالت

سامی روشن
(ع-روشن توده)

بخش اول

نشر:

چاپ اول

حق چاپ محفوظ است

فهرست

4.....	درآمد
5.....	بیوگرافی خانواده
7.....	پیدایش زودهنگام سیاست
9.....	مریوان موطن جدید من
12.....	ارتباط با سازمان م. ل. کومه‌له رنجدران
15.....	دستگیری و به دام افتادن من
18.....	ماجرای عشق دوران جوانی
19.....	زندان سندج ، آشنایی با فواد
22.....	آزاد شدن از زندان
24.....	دستگیری مجدد.....
25.....	جمع و محفل ما بعد از زندان
26.....	ماوگروه مشهور به (شیرین بهاره).....
27.....	ما و قیام ..
30.....	جنگ قدرت
32.....	کردستان ، ادامه انقلاب! ؟
33.....	پیرامون نقش قیاده موقت
35.....	ایجاد اولین واحد نیروی مسلح
39.....	یک سفر کوتاه به بوکان
40.....	جریان ۲۳ تیر
41.....	کوچ تاریخی شهر مریوان
46.....	سفر به پاره (قوری قلعه
49.....	جنگ کرفتو
50.....	فرمان جهاد علیه کردستان
51.....	ما و جهاد
52.....	اعدام های پادگان مریوان
53.....	برگشتن فواد به مریوان
54.....	سفر بدون بازگشت فواد
55.....	چگونگی جانباختن فواد
58.....	جانباختن فواد ، موقعیت ما
59.....	شهربانه , ملاقات با مرکزیت کومه له
60.....	کمین افتادن و اسیر شدن توسط نیروهای عراق
60.....	پیشنهاد کمک از جانب عراق
61.....	ملحق شدن گروه موسوم به " شیرین بهاره " به کومه‌له.....

درآمد

یادداشتها و دستیافت هایی را که مشاهده میکنید، زوایایی از زندگی مبارزاتی و شخصی مرا به عنوان یک فعال چپ در جامعه ایران و خصوصاً کردستان به تصویر میکشد؛ دربرگیرنده مسائل و موضوعاتی هستند، که لازم است و میتوان آنها را از دو زاویه متفاوت مورد توجه و مطالعه قرار داد.

ازیک سو شامل سرگذشت شخصی من میشود، که بیشتر چگونگی مسیر زندگی ام را نشان خواهد داد از سوی دیگر جنبه تاریخی این قضیه است که روایت شخص من از یک مجموعه روی داد میباشد که ممکن است با روایت کس دیگری از همان حوادث متفاوت باشد .

ما - آنهایی که در یک مسیر مشترک در مجموعه‌ای از روی‌دادها و حوادث تاریخی معین و نسبتاً مهمی حضور داشته‌ایم - مجال پرداختن همه جانبه به آن حوادث را در گذشته و در زمان آن رویدادها نداشته‌ایم. شاید این دلیلی باشد که امروز بتوانیم دوباره به آنها برگردیم و با نگاه وسیع‌تر و عمیق‌تری به آنها بنگریم و از زاویه‌ی جدیدی به کنکاش و بررسی آنها پردازیم؛ تا اگر درس و تجربه‌ای در آنها حاصل باشد، بیاموزیم.

در اینجا تاکید روی این مسئله را ضروری میدانم که بازگویی و بیان مکتوب بعضی از یادآوری‌ها و خاطرات دورانی از زندگی شخصی‌ام تنها روایت ساده اتفاقات و رویدادهایی که من در آنها حضور داشته و یا سهمی بوده‌ام نیست، بلکه در عین حال از زاویه دید کنونی خودم تلاش میکنم که به درجه‌ای هم به تحلیل بعضی از آنها پردازم. البته پرداختن به گذشته بدان معنی نیست که خود این رویدادها و اتفاقات را دستکاری کنیم و آنها را به میل و رغبت خود بازگوی نماییم. مضافاً تلاش من این خواهد بود، که در تحلیل و بررسی این رویدادها هم آنها را در چهار چوب زمانی و مکانی خودشان مورد بررسی و اظهار نظر قرار دهم، تا در بیان ضعف‌ها و کاستی‌ها و نقاط مثبت و درست آنها واقع‌بینانه و منصفانه عمل کنم. درچنین شرایط و موقعیتی فکر نمیکنم کسی بتواند مدعی این باشد که آنچه او میگوید حقیقت مطلق است، و هیچ کاستی و کمبود و یا ایرادی در آن نیست. اما میتوانم با وجدان آسوده بگویم که آنچه را من میدانم و شاهدش بوده‌ام، بدون اغماض بازگویی خواهم کرد، و درستی و نادرستی آنها را به قضاوت تاریخ می‌سپارم.

بیوگرافی خانواده

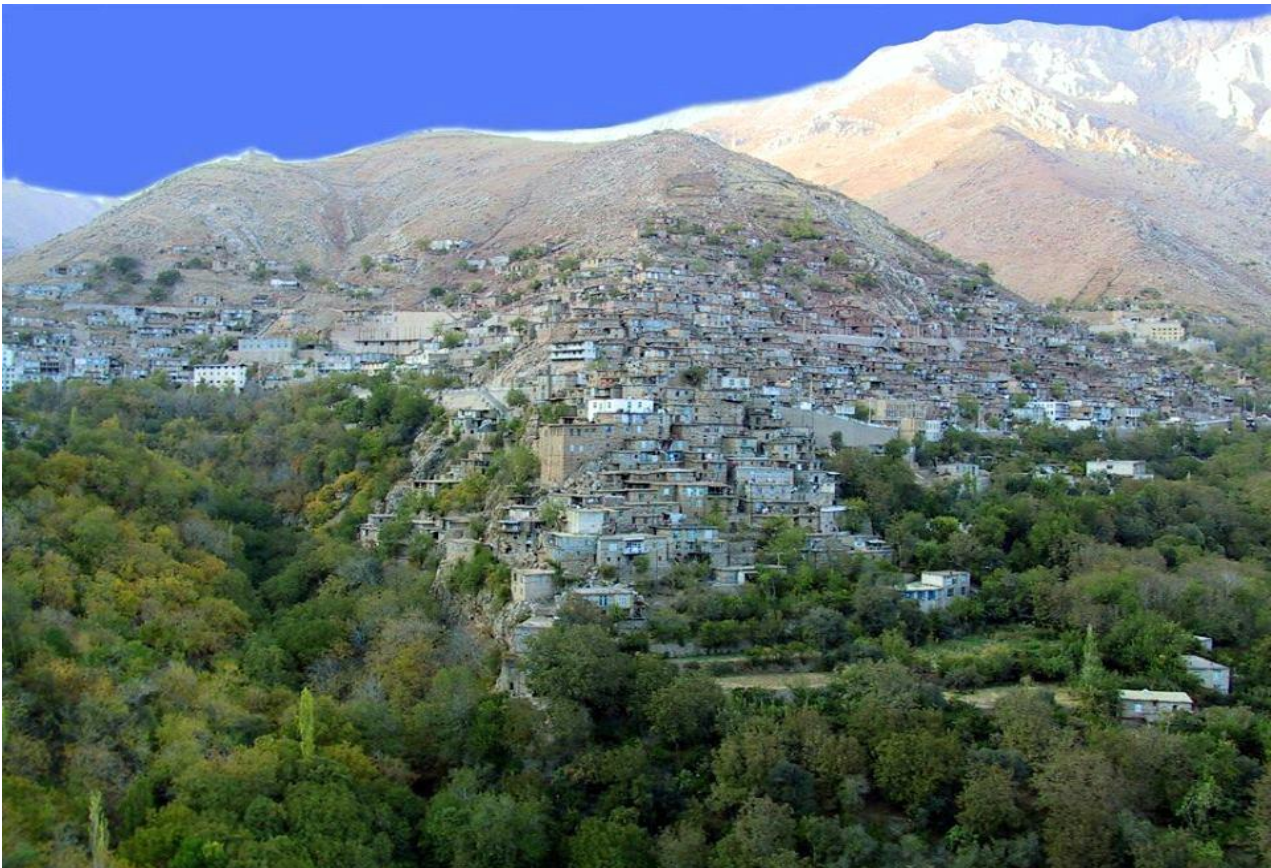
بنا به استناد شناسنامه که معمولاً میتواند زیاد هم دقیق نباشد، تولد من مهر ماه ۱۳۳۷ شمسی در شهر نودشه از توابع استان کرمانشاه ثبت شده است. خانواده ما جزء یکی از طایفه‌های نسبتاً بزرگ این شهر بود، که پدر بزرگم حاجی عارف که بجای آن به او لقب - حاجی عرب - داده بودند، در رأس آن قرار داشت.

خانواده ما از از قشر متوسط و تا حدودی ثروتمند آنجا در آنزمان محسوب میشد. حاجی عرب از شهرت و آوازه زیادی در منطقه بهره‌مند و برخوردار بود، همه او را می‌شناختند، انسانی بسیار مهربان و سخاوتمند بود. خانه‌اش همیشه پراز مهمان بود، و در آنزمان که هنوز این شهر کوچک هتل و مهمانسرای نداشت، برای کسانی که از مناطق دورتر به آنجا می‌آمدند، به یکی از مکانهایی شباهت داشت، که حکم هتل مجانی را برای‌شان پیدا کرده بود. پدر بزرگم نزدیک به صد سال زندگی کرد. دلیل طولانی بودن عمرش هم به شیوه زندگی وی برمی‌گشت، که در طول زندگی‌اش روی املاک و باغ‌هایی که داشت، خود شخصاً و مدام کار میکرد و زندگی پر تلاش و درعین حال تغذیه طبیعی و سالمی داشت "سراجگاه" اسم یکی از باغ‌های بسیار زیبای او بود که ما تابستان‌ها به آنجا کوچ می‌کردیم. این باغ چنان بزرگ بود که پسران حاجی عرب همراه با اعضای خانواده که اکثراً پرجمعیت و بزرگ بودند، در آنجا به مدت پنج تا شش ماه زندگی میکردند. علاقمندی پدر بزرگم به کار کشاورزی به حدی بود، که بیشتر درخت‌های میوه که امکان ثمردهی را در آنجا داشت، کاشته بود و این همه جمعیت را تا حدود زیادی تأمین میکرد. سراجگاه درست روبروی کوه شاهو البته با مسافتی خیلی دور قرار داشت، که این خود منظره و جایگاه آنرا بسیار دلپسند میکرد. مادر بزرگم انسانی مذهبی و بسیار ساده و پاک و بی‌آلایشی بود، چنان ساده که با مرور بعضی خاطره از وی در ذهنم مرا ناخودآگاه بیاد خوش‌باوری‌های ساده لوحانه اما درعین حال معصومانه اش می‌اندازد. همیشه یک تسیح دراز که تعداد مهره‌های آن صد و یک عدد بود با یک دفتر و مداد همراه خود داشت با زمزمه صد بار کلمه الله با کشیدن یک خط شبیه عدد یک آنرا برای خود ثبت میکرد و این به مثابه یک نوع عبادت و کار لازم و مهمی در زندگی‌اش برایش به شمار میرفت. پدرم کریم که به وی لقب "میرزا کریم" داده میشد، یکی از چهار فرزند پسر حاجی عرب بود که شغلش تجارت بود، و همیشه تا آن هنگام که در نود و سه سالگی می‌کردیم در مناطق دوردست دنبال کار خود بود. به ندرت شاید سالی دو تا سه بار آنهم چند هفته به آنجا بر میگشت. به همین دلیل مادرم که اسمش "عطیه" بود، و خود وی که در یک خانواده کم درآمد و زحمتکش بزرگ شده بود، سرپرستی ما بچه‌ها - در آن هنگام که هشت فرزند چهار پسر و چهار دختر بودیم - را بعهده داشت. مادرم سواد نداشت، با وجود این بسیار با هوش و با استعداد بود. شغلش خانه داری بود، و زن بسیار پرکار و زحمتکشی بود. او خود به تنهایی تمام کارهای خانه و بیرون خانه، از تدارک غذا گرفته تا شستن لباس و رسیدگی به مشکلات مدرسه ما و خلاصه همه کارهای مربوط به این خانواده پر جمعیت را بعهده داشت. از اینکه پدرم از ما دور بود، و مادرم این همه فشار روی دوش‌اش افتاده بود، و هیچوقت هم دم از اعتراض نمیزد، ما برایش غمگین و آزرده بودیم. پدرم در مقابل خواست ما برای ضرورت حضورش پیش ما و همکاری با مادرمان میگفت که او برای تأمین مایحتاج ما ناچار است که فرسنگها دور از زادگاه و خانواده اش به چنین کاری مشغول باشد. دلیل این کار این بود، که پدرم با شخصی به اسم "سابقی" یکی از خانواده‌های بسیار ثروتمند اهل پاوه، که در تهران زندگی میکرد، همکاری تجارتي داشت. صادرات بخشی از پیرانشهر (خانه) به کردستان عراق بعهده آقای سابقی بود، و پدرم با وی شریک و همکار بود. در آن زمان (سالهای ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۰) شمسی قسمت زیادی از کردستان عراق و از جمله منطقه مرزی فوق در دست نیروهای شورشی و خانواده "بارزانی" بود. خود مقر اصلی مرکزیت بارزانی در آنطرف مرز در کوه‌های اطراف شهرک حاجی عمران بود. تابستان‌ها وقتی مدرسه تعطیل میشد و پدرم نمی‌توانست به نزد ما برگردد، ما پیش او می‌رفتیم. در خاطر من هست در یکی از این سفرها که من سن کمی داشتم، برای عبور از مرز، پدرم از یکی از راننده‌های خصوصی خانواده بارزانی به اسم "زکی" تقاضای کمک کرده واز او خواسته بود، با توجه به اینکه آنها روزانه بدون ممانعت بین پیرانشهر و حاجی عمران رفت و آمد داشتند، مرا بجای فرزند خود جا زده واز پیرانشهر به آنطرف مرز به حاجی عمران برساند. چرا که من با سن و سالی که داشتم عبور پیاده و شبانه از مسیر کوه مشهور "هه لگورد" برایم آسان نبود. این آقای زکی در تمام مدت فاصله طولانی بین این دو شهر مرزی با من صحبت کرد. جالب اینکه من حتی یک کلمه از حرف‌های او را نفهمیدم، چون کردی بادینی (کرمانجی) صحبت می‌کرد، تازه من کردی سورانی را هم در آن هنگام بلد نبودم. در این چند سفر تابستانی به نزد پدرم به کردستان عراق بود که برای اولین بار تا حدودی با فضای عمومی و مسئله کرد در آنجا از نزدیک آشنا

شدم، و سؤالات زیادی برایم مطرح شدند، وحق و حقوق کردها برایم برجسته شد، و به آن نوعی علاقه و سمپاتی پیدا کردم. سرانجام پدرم به دلیل همین دوری از ما و خانواده بعد از چند سال ناچار شد محل کار تجارت خود را همراه با خانواده به شهر میروان منتقل کند، و تا دوران انقلاب ۵۷ در آنجا کار و تجارت و زندگی را همراه با خانواده ادامه داد.

دوران کودکی و نوجوانی من در شهرک نودشه سپری شد. در اینجا استفاده از کلمه شهرک مرا به یاد ماجرای که سابقه طولانی و در عین حال مهمی در مبارزه مردم آنجا داشت، می‌اندازد. در آزمون جمعیت نودشه زیاد نبود. شاید کمتر از هزار خانوار بود. اما مردم آنجا نمی‌پذیرفتند که پایه و نوسود از شهرهای همجوار شهر باشند و از امکانات شهر و شهرداری بهرمنند باشند اما نودشه محروم باشد. خلاصه در اثر مبارزه و مخالفت‌های زیادی توانستند خواست خود را به دولت تحمیل کنند، که نودشه را هم در تقسیمات رسمی و کشوری شهر به حساب بیاورند، و بالاخره با نصب تابلوی بسیار بزرگی در دروازه ورودی آن، وارد شدن به شهر نودشه را خیر مقدم بگویند. این در حالی بود که هنوز جاده تا کنار آبادی کشیده شده بود، و در داخل آن هیچ خبری نه از جاده بود و نه خیابان و نه از دیگر ملزومات و امکانات مورد نیاز یک شهر! بی‌جهت نبود که بعضی‌ها به نودشه و مردمش لقب تکزاس را میدادند. فکر میکردند که مردمی یک دنده و به‌زبان عامیانه کله شق هستند. اما در حقیقت چنین نبود، و چنین قضاوتی گویای همه‌ی واقعیت در مورد آنها نبود، و تصویر واقعی و درستی از آنها را نمایش نمی‌داد؛ چرا که مردم نودشه همزمان اهل تحصیل، تجسس و دانش هم بودند و در این زمینه وضعیتی اگر نه نمونه ولی فوق العاده برجسته داشتند. در این زمینه نه تنها در میان خودشان رقابت سرسختانه‌ای وجود داشت بلکه با دیگر شهرهای همجوار هم رقابت شدیدی را دنبال میکردند و تلاش می‌نمودند که نشان دهند تعداد افراد تحصیل کرده با مدارک سطح بالا به نسبت جمعیت در میان آنها بیشتر است و البته واقعاً هم همینطور بود. با وصف همه این‌ها شهر نودشه با طبیعت سرکش و سرسبز خود در جوار و درمقابل کوه مشهور "شاهو" در منطقه‌ای سنگلاخ با خانه‌های سنگی و دیوارهای سنگچین که با آرایش ویژه و خاصی در کنار و سوار برهم چیده شده، در دامن رشته کوه‌های بلند و سرسخت در عین حال احاطه شده از باغ‌ها و درخت‌های پرمهر سرشار از رنگ‌ها و میوه‌های متنوع از قبیل، انار، انگور، گردو، و توت، یکی از زیباترین شهرهایی است که من نظیرش را در کردستان و حتی ایران کم دیده‌ام. این را تنها من از روی احساسات و عواطفی که نسبت به آن از دوران کودکی و نوجوانی در خاطرم حک شده باشد نمی‌گویم، کارت پستال‌هایی که از این شهر زیبا که در بسیاری جاها از جمله در اغلب سایت‌های کرد زبان میشود دید گویای آن است.

در شهرک نودشه تحصیلات دوران ابتدایی و دور اول دبیرستان تا کلاس نهم را من تا سن پانزده سالگی در آنجا ادامه دادم. دانش‌آموزی متوسط بودم، بیشترین وقتم صرف همراهی و بازی با دوستانم میشد. در عوض هوشمند برادر بزرگتر من بسیار زرننگ بود، بخصوص در رشته ریاضیات همیشه جزء کسانی بود که بالاترین نمره را داشت و از این بابت مشهور شده بود. هر وقت یک مسئله‌ی ریاضی مطرح میشد، که حل آن برای دیگران مشکل بود، معلم خطاب به هوشمند میگفت، شیر اورامان بیاید و آنرا حل کند، و او بلافاصله آنرا حل میکرد. بعضی اوقات مشق و تکالیف شبانه مرا هم که زود خواب میرفتم، در مقابل دو قران پاداشی که از مادر میگرفت، می‌نوشت و روز بعد مرا از چوبکاری معلم نجات میداد. من در میان دروس مدرسه علاقه زیادی به تاریخ داشتم، و از نوشتن انشا هم لذت می‌بردم. یکی از درس‌هایی که از آن همیشه فراری و حتی متنفر بودم تعلیمات دینی بود، که با روحیه‌ام هیچوقت سازگاری پیدا نکرد. یکی از معلم‌های دینی ما که متوجه این ناسازگاری شده بود به من میگفت، تو که اسم یکی از خلفای راشدین را رویت گذاشته‌اند، میبایستی از بقیه ایمان‌دارتر می‌بودی و علاقمندتر به امور و مسائل و تعلیمات دینی، اما آنچه ما می‌بینیم و



نمای شهرک نودشه

شاهدش هستیم برعکس این است. در مدرسه این مسئله برایم مشکلی شده بود. دو معلم دیگر ما آذری ترک زبان که اهل شهر خوی آذربایجان و شیعه مذهب متعصبی بودند، اسم مرا عوض نموده هیچوقت با اسم خودم مرا صدا نمیکردند، به جای آن مرا علی خطاب میکردند. سیستم آموزش و پرورش و چگونگی نحوه برخورد و تربیت در مدارس آنزمان اشکالات اساسی و پایه ای زیادی داشت، که ضرورتی برای توضیح آن در اینجا نیست.

در هر صورت من دوران کودکی و نوجوانی را در این شهر زیبا گذراندم؛ دورانی که برایم بسیار لذت بخش و دلپذیر بود و هنوز هم بعد از این همه سال دوری از آنجا، جایگاه ویژه و خاصی در زنجیره خاطرها و در عمق ذهنیت نوستالژی من به خود اختصاص میدهد، و من همیشه با آنها زندگی کرده و می کنم.

پیدایش زود هنگام سیاست!

بارها به این مسئله فکر کرده ام و از خود پرسیده ام که چرا من چنین زود به سیاست روی آوردم؟ چه وقت و چگونه به آن علاقمند شدم؟ علت آن چه بود؟ و چه کس یا کسانی مشوق من بودند؟ و خلاصه سؤالات زیاد دیگری در این زمینه که برای بعضی از آنها نتوانستم جواب درست و معجب کنندهای پیدا کنم.

در جغرافیای معینی که به آن کشور و یا وطن گفته میشود؛ کشور بلا زده ای که ما در آن زندگی میکردیم؛ به اندازه کافی دلایل و شواهد در محیط پیرامونی ما همیشه وجود داشت و دارد که انسان نمیتواند نسبت به این همه ستم و بی عدالتی بی تفاوت

بماند. من هم جزء کسانی نبودم که سربه زیر کنار آنها بی تفاوت بگذرم و این شاید آن وجه اصلی خصیصه‌ای در من بوده که مرا به عالم سیاست کشانده باشد. در واقع میتوان گفت عدالت‌خواهی و تلاش در جستجوی عدالت آن انگیزه قوی و تعیین کننده ای بود که مرا به دنیای سیاست وارد ساخت .

وقتی به گذشته برمی گردم، تا آنجا که حافظه‌ام یاری می کند، من خیلی زود و در نوجوانی دنبال سیاست و مسائل سیاسی افتادم. دستگیری یکی از معلمان بسیار خوب اهل منطقه به اسم "جعفر کریمی" که متعاقب آن هم در جلدیان اعدام شد، اتفاقی بود که همه ما را دچار شوک کرد. این حادثه تأثیر زیادی بر ما بجای گذاشت . ایشان اهل یکی از آبادی‌های مرزی و همجوار با عراق به اسم "دزآور" بود. نه آنزمان و نه امروز هم بعد از این همه سال برای ما معلوم نشد که علت واقعی آن چی بود، و چرا این انسان شریف و بی گناه را به چنین سرنوشتی دچار ساختند. شایعات زیادی در موردش پخش کردند؛ اینکه سیاسی بود، مخالف شاه و دولت، عضو حزب توده، ارتباط با حزب شیوعی عراق، و حتی همکاری با دولت عراق را در بین مردم دنبالش انداخته بودند. اما کسی بدهکار این حرف‌ها نبود؛ همه او را می شناختند و می دانستند که او انسانی خوب و معلمی دلسوز بود؛ و هیچ گناهی نداشت که به این شیوه بعد از دستگیری فرسنگ‌ها دور از خانواده و بستگانش در پادگان جلدیان همراه با تعداد دیگری از مبارزان کرد تیرباران شود . سیاست و سیاسی بودن در آن زمان برای همه‌ی ما سؤال بزرگی شده بود. دنبال کردن ماجرای سیاست و فهمیدن و سر در آوردن از آن برای من از اینجا شروع شد. این اولین حادثه‌ای بود که مرا به شدت تحت تأثیر خود قرار داد.

از این که بگذریم در اینجا بود که نطفه‌های اولیه سیاسی شدنم شکل گرفت . همراه با هم سن و سال‌هایم در جمع بزرگترها از خودمان که از ما با سوادتر و با تجربه‌تر بودند، شرکت میکردیم و با آنها پیرامون مسائل متنوع از جمله سیاسی به بحث و جدل می پرداختیم. موافقت و مخالفت‌ها صف بندی‌هایی را درست کرده بود که ما عملاً در طیف منتقدان وضع موجود قرار گرفته بودیم. جالب اینکه اکثر کسانی که در جبهه ما قرار می گرفتند، انسان‌های تحصیل کرده بودند، که کمتر گرایش مذهبی داشتند؛ اکثرشان به نوعی خود را غیرمذهبی یا به عبارت امروزی سکولار می دانستند . محمد رشید قدسی که بعداً دبیر یکی از مدارس شهر کامیاران شد و توسط ج - اسلامی اعدام گردید؛ همراه با محمد ایوبی دبیر و لیسانس ادبیات، فایق رستمی دانشجو، علی کامکار معلم، فرج نصیری و چند نفر دیگر ... از شخصیت‌های موثر و تأثیرگذار در آن هنگام بودند. یک نسل جوان قبل از من که برای ادامه تحصیل ناچار به شهرهای دیگر از جمله کرمانشاه رفته بودند، با برگشت خود همیشه منشأ تغییرات مثبت و خوبی بودند . خصوصاً فصل تابستان به هنگام برگشت همراه با خود کتاب‌های نویسندگان مطرح و منتقد آنزمان را که دسترسی به آنها برای ما آسان نبود، برای مان می آوردند . کتاب‌های بهرنگی، درویشیان، هدایت و ... امروز وقتی که به این گذشته برمی گردم، و انسان‌ها و شخصیت‌هایی را در جلو چشمم مجسم میکنم؛ متوجه میشوم که تعدادی از این انسان‌ها در میان ما و در قید حیات نیستند و جان باختند . بسیاری از آنها در انقلاب ۱۳۵۷ نقش زیادی در پیروزی انقلاب در منطقه ایفا کردند . و تعداد قابل توجهی از آنها بویژه نسل جوانتر بعد از انقلاب هم در مقابل جمهوری اسلامی ایستادند؛ و خود را در صف احزاب سیاسی از جمله کومه له سازمان دادند. و بیشترشان هم چه در جنگ با جمهوری اسلامی و یا در اثر توطئه گری و جنگ افروزی حزب دمکرات علیه کومه له در راه آرمان‌هایی که طی سالهای دراز به آن رسیده و در راهش مبارزه کرده بودند، صادقانه جان‌فشانی کردند . اسامی اکثر این جانبختگان راه آزادی در لیست فعالین اعضا و کادرهای کومه له و حزب کمونیست ایران ثبت و موجود است .

تعدادی از این جانبختگان از نزدیکترین دوستان من بودند. دوست و رفیق همیشگی و صمیمی من " رحیم الهی " که از کودکی با هم بزرگ شده بودیم، از جمله‌ی آنها بود که همراه با برادر کوچکترش " عزیز الهی " در دو جنگ متفاوت با افراد مسلح حزب دمکرات کردستان ایران (حدکا) جان باختند. تراژدی این خانواده که من وابستگی نزدیک و عمیقی به آنها داشتم، و در آنزمان

حکم خانواده دیگری برابرم داشتند، به اینجا ختم نشد. در اثر جنگ ایران و عراق گلوله توپ به خانه آنها اصابت میکند و مادرشان کشته میشود، و پس از مدت کوتاهی بعد از آن پدرشان هم از شدت ناراحتی مریض میشود و فوت میکند. متأسفانه چنین خانواده هایی که سرنوشت مشابه پیدا کردند در کردستان کم نیستند، که همه یا اکثر اعضای آنها جان باخته اند.

مريوان موطن جديد من

در سن ۱۵ سالگی خانواده ما به شهر مریوان مهاجرت کرد. آنجا بود که در سالهای بعد همزمان با ادامه تحصیل علاقه به مسائل سیاسی در من روز به روز بیشتر و بیشتر شد. محیط مریوان نسبتاً برای فعالیت سیاسی مناسبتر بود؛ من هم آمادگی بیشتری برای این کار پیدا کرده بودم. هم از لحاظ سنی و هم در اثر مطالعاتی که داشتم درکی مناسب و تا حدودی بهتر از مسائل پیدا کرده بودم. در اثر همین مطالعات و در این زمان بود که عدالت خواهی را با ایده ها و آرمان های چپ و مارکسیستی بیشتر سازگار یافتم، لذا خود را با این گرایش فکری و سیاسی نزدیکتر و به نوعی به آن سمپاتی پیدا کردم

سال های اوایل دهه ۵۰ شمسی ما با تحولات مهم و زیادی روبرو بودیم. من همراه با هم سن و سال ها وهم نسل های آن زمان خودم با اشتیاق و انرژی زیادی تلاش میکردیم که هم از آنها سر در بیاوریم و هم تا حد ممکن در آنها دخالتگری داشته باشیم. اصلاحات ارضی دهه ی چهل در ایران هر چند از لحاظ اقتصادی تا حدودی توانسته بود زمینه های یک جهش و توسعه اقتصادی را فراهم کند؛ ولی از لحاظ سیاسی نه تنها هیچ گشایشی حاصل نشد، برعکس خفقان و سرکوب بیشتر و بیشتر شده بود. گرایشات چریکی به منظور شکستن این جو خفقان و سرکوبگرانه تنها جریاناتی بودند، که گاه و بیگاه در تهران و شهرهای بزرگ حرکت و جنب و جوشی از خود نشان می دادند. ما (منظورم دوستان پیرامونی من) که علاقمند مسائل سیاسی بودیم و دنبال ماجراها را می گرفتیم، در آن زمان به این نوع حرکت ها با دید مثبت نگاه میکردیم و به نوعی به آن سمپاتی نشان میدادیم هیچ حرکت و جریان دیگری موجود نبود. کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. از لحاظ سیاسی پاسیفیسم جو غالب برجامعه گشته بود.

در شهر مریوان انسان های انگشت شماری با سابقه سیاسی وجود داشتند. این افراد هم از نظر مردم و هم اداره اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) تا حدودی شناخته شده بودند. دیگر هیچ حرکت خاصی از آنها دیده نمی شد. در آن هنگام چنین بنظر میرسید که بیشتر بصورت محفلی در خود و برای خود و بی آزار تبدیل شده باشند. ما این را نمی پذیرفتیم و نیروی تازه و جوان و پرشوری که از زاویه دید خودمان میخواستیم به جنگ پاسیفیسم موجود و حاکم بر جامعه برویم. جمع ما ابتدا در محیط تحصیلی همدیگر را بازیافتیم. این جمع در یک پروسه ی چند ساله کار و ارتباط تصمیم به یک کار سازمان یافته گرفتیم؛ که نه تنها به کار و آموزش سیاسی نظری خود و محیط اطراف خود پردازیم؛ بلکه از آن مهمتر در یک سطح وسیعتر و عمومی تری به کارهای جدی آگاهگرانه و تبلیغی دست بزنیم؛ تا به هر درجه ای که بتوانیم نسبت به شکستن جو خفقانی که وجود داشت، اقدامی عملی کرده باشیم.

جمع یا گروه ما به خاطر مسائل امنیتی شدیدی که می بایستی رعایت میشد؛ در اوایل بسیار محدود بود. این افراد عبارت بودند از: عبدالرضا کریمی (ابو)، مجید ابراهیمی، کمال احمدی، طهمورث اکبری، ثریا منصوری، و من عثمان روشنوده.

جمع بسیار وسیعتری در اطراف به صورت ارتباطات فردی و زنجیره ای ما را احاطه کرده بودند. ناصر سلیمی، بهمن. م سلطانی، مختار کریمی، تیمور م سلطانی، کمال هادی، بهرام عزیزی، محمد امین خویز و تعداد دیگری از جمله کسانی بودند که در ارتباط نزدیکی با ما قرار داشتند. در میان آنها ناصر سلیمی که ارتباط وی بیشتر از طریق "ابو" بود شخصیت و چهره های شناخته

شده و با اتوریتته در میان مردم شهر مریوان بویژه جوانان این شهر بود. انسان بسیار شجاع و بی باکی بود. یکبار در کنار دریاچه زریبار به هنگام خوردن و صرف مشروب با عوامل ساواک درگیر میشود و یکی از مامورین ارشد ساواک را حسابی کتک کاری و او را به داخل آب زریبار می اندازد، چنین کاری در آن زمان از هر کسی بر نمی آمد. در آن هنگام به خاطر موقعیتی که داشت و واسطه کاری هایی که انجام گرفته بود از مجازاتش صرف نظر کردند.

ناصر در جریان اعدام های وسیع ج.اسلامی در کردستان همراه با تعدادی رزمنده دیگر در سنندج به دام نیروهای جهل و خرافه افتاد و تیرباران شد قامت استوار وی در حالی که دستش شکسته و گچ گرفته شده بود، همچون سروی ایستاده، در عکسی که توسط خبرنگار ایرانی جهانگیر رزمی گرفته شده بود؛ در سراسردنیا پخش و بسیار مشهور گردید.

در آن هنگام ما قصد گسترش کار تشکیلاتی را در دستور خود نداشتیم. در عوض تلاش ما این بود که به نوعی خود را با سازمان چریکهای فدایی خلق که تنها سازمان چپ آن دوران بود، مرتبط کنیم. ما بعد از تلاشهای وسیع و مستمر تا حدودی موفق به این کار شدیم. مسئول گروه ما "رضا کریمی" بود. ما او را (ابو) خطاب میکردیم. از طریق شخصی به اسم مستعار "داشی" که اهل کرمانشاه بود این پیوند را برقرار ساخته بود. ما از طریق ایشان تا حدود زیادی به نشریات و نوشتجات سازمان فدائیان در آن زمان دسترسی پیدا میکردیم. دست به دست کردن این نشریات و مطالعه و بحث پیرامون آنها و پخش شب نامه در مریوان بطور متناوب به صورت بخشی از کارهای روتین ما در آمده بود.

این نوع کارها بی تأثیر نبودند. از یکطرف ارتباطات وسیعی در اثر همین دست بدست شدن نشریات و جزوات و کتابهای ممنوعه ایجاد شده بود و روابط زنجیره ای تا حدودی گسترده، علیرغم میل ما بوجود آورده بود؛ از طرف دیگر پخش متناوب این شب نامه ساواک و مامورین امنیتی را سراسیمه کرده بود و برای متوقف ساختن این نوع فعالیتها به هر کاری دست میزدند. اما هر بار ناکام و عاجز و درمانده نمی توانستند سرنخی بدست بیاورند. من با وجود این از کارهایی که انجام میدادیم زیاد دلخوش و راضی نبودم و فکر میکردم ما یک گروه روشنفکری بیش نیستیم و تأثیراتمان محدود به همین قشر هم هست، و باید فعالیتی از نوع دیگر انجام داد. من بر این باور بودم که نباید فقط برای ارضاء شخصی خود و قهرمان بازی کاری کرد؛ بلکه باید تأثیرات کار را در میان مردم عادی بخصوص مردم کارگر و زحمتکش مورد توجه قرارداد. این تفکر جدید من در میان آنها کمتر مورد استقبال واقع گردید. همین مسئله هم سرآغازی شد برای کار با جمعی دیگر به موازات فعالیتیم با گروه فوق و کم کم ایجاد فاصله بین ما که بعد از دستگیری من دیگر بطور کلی همه ارتباط مان با هم قطع گردید. تا آنجا که بعداً مطلع شدم گروه فوق بجز یک نفر آنها - کمال احمدی - همگی تا جریان قیام با سازمان چریکهای فدایی فعالیت خود را ادامه دادند، اما بعداً هر کدام سرنوشت جداگانه ای پیدا کردند. عبدالرضا کریمی به حزب دمکرات پیوست و در مرکزیت این حزب به فعالیت خود ادامه داد "ابو" برای مدت طولانی مسئول روابط و بخش خارج کشور حزب دمکرات بود و در کشور آلمان بر اثر سکت قلبی فوت کرد. طهمورث اکبری در نبردی با نیروهای جمهوری اسلامی همراه با ر.فواد مصطفی سلطانی جان باخت. او در آن موقع نماینده سازمان چریکهای فدایی خلق در مریوان بود. طهمورث استعداد بسیار زیادی در کار هنری داشت. چندین نمایشنامه زیبا و با ارزش از ایشان و "ثریا منصوری" که وی نیز در کار هنری بویژه تئاتر دست بالایی داشت، بجای مانده است. ثریا منصوری این شیر زن آزاده در یک تراژدی توسط یکنفر جانی کشته شد. ثریا از یک خانواده بهایی سرشناس تحصیل کرده بود؛ آنها خانوادگی تنها داروخانه این شهر را اداره میکردند. مجید ابراهیمی تا این اواخر همراه با سازمان فداییان فعالیتش را ادامه داد. وی بعنوان شخصیتی مستقل مسئولیت یک برنامه رادیویی در شهر استکهلم سوئد را بعهده داشت کمال احمدی در جریان قیام از این گروه بریده شد، و بعد از آن به جریان مفتی زاده پیوست و یکی از مسئولین و چهره های تا حدودی شناخته شده این جریان گردید.

حضور چند ساله در میوان، وجود ارتباطات وسیع همراه با دوستی‌ها و رفاقت‌های بیشمار، آنجا را همچون زادگاه به محیط دلپذیری برای من تبدیل ساخته بود. تا آنجا که به کار و فعالیت سیاسی برمی‌گردد من با نگرش جدیدی که پیدا کرده بودم، می‌بایستی توجه خود را بیشتر به کار در میان قشر کارگر و زحمتکش جامعه معطوف می‌کردم. در همین رابطه تماس و کار کردن با کسانی که در چنین عرصه‌ای می‌توانستند مؤثر واقع شوند، برایم جایگاه خاصی پیدا کرده بود. با توجه به سابقه مبارزات مردم زحمتکش "داریان" و اعتراضاتی که کرده بودند، ارتباط و کار کردن از نزدیک با فعالینی که مستقیماً درگیر ماجرا بودند، برایم اولویت ویژه‌ای یافت. من قبلاً با تعدادی از آنها به صورت انفرادی آشنایی داشتم. این آشنایی تا حدی هم جنبه سیاسی پیدا کرده بود؛ تا جاییکه حتی جزوات و نشریات ممنوعه در بین ما ردوبدل میشد. در یکی از کوچ‌های اعتراضی مردم زحمتکش داریان به طرف مرز بود که با شرکت من در این کوچ اعتراضی ارتباطات ما فشرده تر شد. بالاخره بعد از بحث و مشورت‌های لازم و تاکید بر ضرورت کار منظم و حرفه‌ای آنرا به سطح یک گروه منظم سازمان یافته ارتقاء دادیم. هسته اولیه این گروه ابتدا سه نفر بودیم که عبارت بودند از: **عبدالله دارابی، مراد امینی، عثمان روشن توده**. بعد از مدت کوتاهی به پیشنهاد من ثریا منصوری هم به جمع این سه نفر اضافه شد. بدین صورت من و ثریا در دو گروه متفاوت کار می‌کردیم که این گروه‌ها از همدیگر کاملاً بی‌اطلاع بودند. این گروه برعکس گروه قبلی که کارش در شهر و روی قشر روشنفکری آن متمرکز بود، در اوایل بیشتر مرکز توجهش روستا و مردم زحمتکش آن بود. تماس و ارتباطات وسیعی بخصوص با معلمانی داشت، که در دهات کار می‌کردند. یکی از کارهای مهمی که در اولویت این گروه بود رفتن به روستاها و برقراری ارتباط با کسانی بود، که به نوعی تمایل به کار سیاسی نشان میدادند. خوشبختانه تعداد چنین کسانی هم کم نبودند. در چنین رفت و آمدها و دیدارها بود که با کسانی همچون امین مصطفی سلطانی، حسین پیرخضری، منصورقشائی، غفار غلام ویسی و بسیاری دیگر از نزدیک آشنا شدم. دامنه و وسعت ارتباطات ما چنان گسترش یافت که به یک شبکه بهم تنیده شباهت داشت، که تجسم چنین نیروی خیالی برای هیچ سازمان و حزب سیاسی قابل تصور نبود در واقع میتوان گفت که بدون اینکه هیچ سازمان و حزب سیاسی وجود داشته باشد؛ اما در عمل و در دنیای واقعی ملزومات یک حزب کاملاً توده‌ای فراهم بود. همین ماتریال انسانی بود که بعدها در جریان قیام و بعد از آن به سازمان کومه له پیوست؛ و چه نیروی عظیم توده‌ای را به همراه خود آورد. در همین دوران و برای اولین بار و در ارتباط با امین م. سلطانی و یکی از عموزاده‌هایش به اسم بهمن م. س بود که متوجه شدم که برادر بزرگتر امین به اسم فواد به دلایل سیاسی توسط ساواک دستگیر و در یکی از زندانهای مخوف تهران محکوم به حبس طولانی مدت شده است. در آنزمان هیچوقت تصور نمی‌کردم که ممکن است در آینده من هم روزی به همین نوع اتهام دستگیر و در آنجا با فواد آشنا شوم و به مثابه دو دوست و رفیق صمیمی و نزدیک فعالیت مشترکی را در چهارچوب یک تشکیلات پیش ببریم؛ رفاقتی که تا حدود زیادی آینده و کل مسیر زندگی مرا تحت شعاع خود قرار بدهد. به این مسئله یعنی چگونگی آشنایی و کار با فواد و کومه له برخوام گشت.

ارتباط با سازمان م. ل کردستان عراق

دیدار با شاسوار جلال (آرام)

سال ۱۳۵۵ شمسی، مصادف با سال ۱۹۷۶ میلادی ما اطلاع پیدا کردیم که یک جریان چپ مارکسیست لنینستی در کردستان عراق همراه با آشکار نمودن فعالیت خود دست به مبارزه مسلحانه زده و در آنجا نیروی پیشمرگ (پ. م) مسلح سازمان داده است. این مسئله مباحثی را هم در مورد مسئله ملی و خلق کرد و هم مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان عراق و دیگر مسائل مرتبط با آنها در میان ما دامن زد. گروه اول تمایلی به این مسائل نشان نداد و عملاً این نوع مسائل نه اهمیتی برایش قائل بود، و نه اساساً

دغدغه فکریش بود. اما در میان گروه دوم به عنوان مسئله‌ی با اهمیت و مهمی تلقی گردید و ارتباط با این سازمان چپ م. ل را در دستور کار خود گذاشت. بعد از جمع آوری اطلاعات اولیه، به منظور ارتباط مستقیم با آنها، من از طریق دوستان و آشنایان که در روستاهای مرزی داشتیم، عازم کردستان عراق شدم. در ابتدا قرار بر این نبود که برای مدت طولانی در آنجا بمانم. با وجود این شرایط طوری شد که عملاً و ناچاراً این سفر به مدت چند ماه طول کشید. من در اینجا با توجه به جایگاه و اهمیت آن به گوشه‌هایی از آن خواهم پرداخت.

از طریق یکی از آبادیهای مرزی مریوان به اسم "کیکن" همراه یک نفر که مورد اطمینان ما بود و با وضعیت منطقه کاملاً آشنایی داشت، شبانه از مرز عبور کردیم و همان شب ما به یکی از آبادیهای همجوار در آنطرف مرز رسیدیم. منطقه و محل مورد نظر برای ملاقات و پیوستن به آنها آبادی "شیخ المارین" بود. برای رسیدن به آنجا میبایستی مسافتی طولانی و چند روزه را با پای پیاده طی کنیم مسیری سخت میلیتاریزه و مین گذاری شده، که بدون کمک و همکاری بی دریغ مردم محل، عبور از آنجا غیره ممکن بود. از طریق آبادیهای "بالک" و "بالیکه در" و "ینه" و "داروخان" و خلاصه چند آبادی دیگر که اسامی آنها در خاطر من نیست، بالاخره به "شیخ المارین" رسیدیم. در آنجا با دیدن تعداد قابل توجهی نیروی مسلح پ.م نفس راحتی کشیدیم، سراغ کسی به اسم "کاک آرام" را گرفتیم، آرام اسم مستعار نفر اول کومه له م.ل بود. من مدت ها بعد از جانباختن وی مطلع شدم که اسم واقعی وی "شاسوار" بوده است. به من گفته شد که ایشان در جلسه هستند و باید منتظر بمانم تا کارش تمام شود و وقت داشته باشد. در فاصله استراحت و انتظار کسی که بنظر میرسید یکی از مسئولان نیروی پ.م باشد پیش من آمد و پرسید که من کی هستم و چرا میخواهم کاک آرام را ملاقات کنم. من هم ضمن توضیح ماجرا از اینکه از راه دور آمده ام مجدداً درخواست ملاقات فوری کردم. او در جواب گفت که خودت میبینی که کاک آرام در کنفرانس است و تا جلسه تمام نشود امکان ندارد شما را ملاقات کند. نزدیک غروب بود؛ ناگهان همه بیرون ریختند و وضعیت درهم و برهمی پیدا شد. من کمی نگران شدم و پرسیدم که خبری شده؟ کسی چیزی نگفت، بعد از مدت کمی همان یک نفر که قبلاً از من سؤال کرده بود، آمد و دست روی شانه من انداخت و گفت، حالا کاک آرام میخواهد شما را ببیند. با هم بطرف مسیری که او نشان میداد راه افتادیم. در گوشه‌ای از آبادی دو نفر در حال قدم زدن، و با هم مشغول گفتگو بودند. یکی از آنها مردی چهارشانه، قوی، بلند هیكل و بسیار خوش-تیپ، دیگری مردی ضعیف، عینکی، قد کوتاه و با لباس‌های نسبتاً ژنده. پیش خودم فکر کردم کدام یک از آنها باید کاک آرام باشد. به محض نزدیک شدن ما، آنها از هم جدا شدند. بر عکس انتظار من، مردی که نه در لباس هایش و نه در قیافه ظاهریش هیچگونه شباهتی به مسئول بودن نداشت، بطرف من آمد. با رفتاری گرم و بسیار صمیمانه با من دست داد. از اینکه زیاد منتظرش مانده بودم پوزش خواست. با ابراز تأسف به من گفت که وقت زیادی برای صحبت کردن نداریم. به آنها خبر داده بودند که دشمن نیروی زیادی تمرکز داده و قرار است امشب به آنها حمله شود. او در ادامه گفت: ما که چند روزی اینجا جلسات برگزار کرده ایم دیگر امکان ماندن نداریم و باید جا خالی بدهیم و از این منطقه دور شویم. هم اکنون با "ملازم عمر" هم داشتیم در این مورد صحبت می کردیم که امشب با تاریک شدن هوا چگونه و به کدام مسیر عقب نشینی کنیم. با این وجود ما ده تا پانزده دقیقه بیشتر وقت نداریم در اینجا بمانیم. من هم با توجه به وضعیتی که پیش آمده بود، ضمن توضیحی کوتاه و مختصر، از ضرورت آمدن و ارتباط و تماس گرفتن، پیشنهاد کردم که همراه آنها بمانم تا فرصتی مناسبتر برای ادامه بحث‌هایمان پیش بیاید. او پیشنهاد مرا پذیرفت و قبل از جدا شدن به من توصیه کرد، که بجای اسم واقعی خودم از یک اسم مستعار استفاده کنم. باحالتی شوخی گفت من آرام و شما هم آرام، من هم پذیرفتم و بعد از این دیدار بسیار کوتاه، ما همان شب منطقه را تخلیه کردیم، و به طرف مسیری که برای من مشخص نبود راه افتادیم. بعد از مسافتی بسیار طولانی در تاریکی شب، در حدود نزدیکی‌های نصف شب، خسته و کوفته به ده کوچکی رسیدیم، مردم ده را بیدار کردند و ما در بین خانها تقسیم شدیم. من همراه با کاک آرام و چند نفر دیگر از جمله ملازم عمر به خانه کوچکی رفتیم؛ در آنجا بود که کاک آرام

مرا به به یک نفر به اسم شیخ علی معرفی کرد. او همزمان به من گفت، که نیروهایشان موقتاً به دو دسته تقسیم میشوند یک عده به طرف منطقه "قره داغ" میروند، و بخش دیگر به طرف کوه‌های "سورین" و از آنجا به منطقه اورامان خواهند رفت. شما همراه با نیرویی که شیخ علی همراه آنهاست خواهید بود. ضمن توصیه کردن به "شیخ علی" (بعداً برایم معلوم شد که وی از اعضای مرکزیت کومه له.م.ل و جزء اولین کسانی بوده که جنبش مسلحانه را راه انداخته است) از او خواست که چنانچه بخواهم با کمک آنها به مریوان بازگردم، تا در فرصت مناسب دیگری دوباره به ملاقات آنها برگردم.

کسی چه میدانست که این اولین و آخرین دیدار کوتاه من با این انسان فرهیخته و بزرگی باشد که قطعاً در آن زمان نه شناختی کافی از کاراکتر و شخصیت ایشان داشتم و نه مثل امروز جایگاه رفیعش را درک و کمبود حضورش را در جنبش ستمدیدگان کردستان عراق خالی بینم.

سال‌ها بعد که فواد راملاقات کردم و با کاراکتر و نقش ایشان از نزدیک آشنایی پیدا کردم، متوجه وجه مشترک و شباهت نقش و جایگاه آنها، چه به مثابه رهبر و سازمانده یک جریان و حرکت مارکسیستی، و چه قرار گرفتن آنها در رأس یک جنبش عدالت‌خواهانه و مسلحانه در دو بخش مختلف کردستان شدم متأسفانه هر دو در ایام جوانی و سرآغاز این جنبش‌های اجتماعی جان باختند. بدون تردید عدم حضور آنها تأثیرات بزرگی را بدنبال خود داشت؛ و حتی به نوعی جریاناتی که آنها در رأسش قرار داشتند، تا حد زیادی وضعیت و مسیرشان عوض شد. در جای خود بیشتر در این زمینه توضیح خواهم داد.

من همان شب به همراه شیخ علی و نیروی همراهش تا نزدیکی‌های صبح در راه بودیم، تا به کوه‌های "سورین"، آبادیهای "بانی شار" و "بانی بنوک" رسیدیم. در آنجا بعد از استراحت کافی چند روزه، همراه با شیخ علی و یک نفر دیگر به اسم "ماموستا سه-رکوت" به پای صحبت نشستیم و بطور مفصل در مورد همه چیز بحث کردیم. با توافق خودم نتیجه این شد که من مدتی همراه آنها بمانم و در برگشتن عجله نکنم. تصمیم من مبنی بر ماندن با آنها حدود ۳ ماه طول کشید و با همان اسم مستعار "بارام" همراه آنها در منطقه به جوله (گشت سیاسی) پرداختیم. افرادی که من در آن زمان با آنها رابطه تا حدودی نزدیک برقرار کرده بودم، اکثراً از کادرهای کومه له.م.ل (رنجدران) بودند. (این سازمان در سال ۱۹۸۹ در اتحادیه میهنی کردستان، به رهبری جلال طالبانی ادغام گردید). این افراد امروز در سازمان‌ها و احزاب متفاوت و در موقعیت‌های گوناگون حزبی و دولتی در کردستان عراق مشغول کار هستند. تعدادی از آنها متأسفانه در قید حیات نیستند. تعدادی دیگر از آنها هم با هیچ حزب و تشکیلاتی نیستند. تا آنجا که خاطریم باشد این افراد عبارت بودند از: شیخ علی، دکتر رضا، ماموستا سه رکوت، محمد حاجی محمود، علی شامار، حامد حاجی غالی، شوکت حاجی مشیرو... کسان دیگری که از کومه له.م.ل انشعاب کردند و یک گروه کوچک مائویستی تشکیل دادند. نفر برجسته این جریان شخصی بود به اسم "ابراهیم خلیل" با نام مستعار "دکتر احمد" که متأسفانه در همان موقع در یکی از دهات نزدیک حلبچه به اسم "پریس" به محاصره نیروهای عراق در آمدند و همگی آنها جان باختند. دکتر احمد انسانی بسیار شریف و دوست داشتنی بود. گروه فوق‌نشریه‌ای به اسم "رنجدهر" منتشر میکردند این نشریه دارای محتوای خوبی بود ولی با امکانات و تایپ اولیه آن زمان از کیفیت بالایی برخوردار نبود. من هنگام برگشتنم به ایران چند شماره آنرا با خود بردم و در میان سیاسیون مریوان دست به دست میگشت، بدون اینکه کسی از سرنوشت بسیار تراژیک این گروه اطلاعی داشته باشد. من شخصاً تا مدت‌ها از این فاجعه رنج می‌بردم. در آن هنگام با بعضی از دوستان نزدیک خود که از ماجرا مطلع بودند، بحث میکردیم که اگر این گروه ادامه حیات و فعالیت پیدا میکردند، میتوانستند آینده خوبی داشته و خیلی تأثیر گذار باشند. متأسفانه امروز نه کسی اسمی از آنها میبرد، و نه یادی از آنها میشود و در حقیقت بسیار کوتاهی میشود. افراد فوق از بسیاری از رهبران فعلی که زمانی کادرهای کومه له بودند، انقلابی تر و از لحاظ سیاسی هم تواناتر بودند. من با توضیحات فوق خواستم یادی از آنها کرده باشم، و هم از نظر خودم به کاری که آنها برایش جان دادند، ارجی نهاده باشم. در این مورد جای خود

دارد از دوست و رفیق مورد اعتمادم "غلام قاسم نژاد" قدردانی کنم که در آنزمان مسئول کتابخانه عمومی شهر مریوان بود و من را در ترجمه و پخش آن نشریه به زبان فارسی یاری کردند.

در آنزمان من سن زیادی نداشتم . جوانی ۱۸-۱۹ ساله و کم تجربه بودم اما پر انرژی و سخت کوش و آماده برای هرکاری که به آن باور داشتم. در آن مدتی که با این جمع و گروه پارتیزان بودم؛ علیرغم شرایط بسیار سخت و پر خطر و پر ماجرا بسیار لذت بردم و بسیار آموختم . بارها به کمین و محاصره نیروهای دشمن افتادیم، و بارها با مرگ دست و پنجه نرم کردیم؛ اما هر بار که نجات پیدا میکردیم، پر شورتر و مصمم تر به کارمان و راهمان ادامه میدادیم . روزها را در مخفیگاه سپری میکردیم و شبها را به میان مردم میرفتیم . در اوایل استقبال مردم بسیار عالی بود؛ اما به مرور در اثر فشار نیروهای دولتی و آزار و اذیت آنها دیگر با کوچکترین کمکی که به ما میکردند، با خطر اعدام و سوزاندن خانه و کاشانه‌ی خود مواجه میگشتند . شرایط فوق روز بروز وضعیت را برایمان سختتر و دشوارتر کرده بود . در روزهای اواخر پاییز از جانب نیروهای دشمن حمله ای وسیع و گسترده به منطقه انجام گرفت . تقریباً تمام مناطق و همه دهات و آبادی‌ها را اشغال کردند و شروع به سوزاندن گیاه و درخت و مزارع اطراف روستاها نمودند . در ادامه در سالهای متعاقب آن حتی بستن چشم‌های تأمین آب و بالاخره در نهایت کوچ دادن اجباری مردم ساکن این روستاها و تجمع اجباری مردم در اردوگاه‌های اجباری را هم چون یک سیاست به منظور جلوگیری از رشد و گسترش جنبش مسلحانه دنبال کردند . خلاصه چنان شرایطی را فراهم کردند، که عملاً ارتباط ما با مردم و حتی تأمین مایحتاج اولیه برایمان غیر ممکن شده بود . از آنجا که هوا هم رو به سردی میرفت و عملاً شب‌ها هم ماندن در بیرون آبادی‌ها برایمان ممکن نبود. من پیشنهاد کردم که به سوی مرز و به دهات ایران برویم . من به آنها وعده کمک و همکاری از طریق رفقا و دوستان در آنطرف مرز را دادم . بعد از مشورت و بحث‌های زیادی بالاخره از روی ناچاری هم که شد، پذیرفتند . سرانجام آنها همراه من به طرف مرز راه افتادیم. در نزدیکی چند آبادی بین اورامان و مریوان جاهای مناسبی را که اغلب هم غار بودند، پیدا کردند . من هم مخفیانه به کردستان ایران برگشتم . همراه با رفقا و دوستان مریوان و اورامان تدارک کمک به آنها را فراهم و سازمان دادیم با جمع آوری کمک‌های مالی و تدارکاتی از هر لحاظ برای مدت طولانی آنها را تأمین نمودیم . دوستان و رفقای مریوان بسیار نقش ارزنده ای ایفا نمودند در اینجا باید از ر. "امین مصطفی سلطانی" در جمع آوری کمک‌های مالی و از عبدالله دارابی که چندین بار با تحمل خطرات زیادی در رساندن این کمک‌ها به آنها مرا همراهی کرد، بصورت ویژه یاد و قدردانی کنم. بدون تردید این هسته اولیه نیروی مسلح کومه‌له م.ل بدون هم‌یاری و هم‌کاری‌های ما نمی‌توانستند زیاد دوام بیاورند و آینده ناروشن و سرنوشت نامعلومی در مقابل خود داشتند. این را البته خود بازماندگان آن دوران بارها به مناسبت‌ها و در جاهای مختلف بازگو نموده اند.

در اینجا باید روی این نکته نیز تأکید کنم که ضرورت ایجاد ارتباط و پیوند با یک جریان مارکسیستی در یک بخش دیگر کردستان علیرغم جنبه ایدئولوژیکی آن؛ در عین حال ریشه در نوعی هم‌سرنوشتی مبارزه در بخشهای مختلف کردستان و تأثیرگذاری و تأثیر پذیری متقابل این جنبشها نیز دارد، که تاریخاً هم وجود داشته است . همراهی و همکاری نزدیک ما با کومه له (رنجدران) در آن شرایط سخت موجب شد؛ که در آینده و دوره‌های بعدی بویژه در دوران قیام در ایران و بعد از آن، متقابلاً آنها هم در منطقه کمک‌های با ارزشی بویژه از لحاظ نظامی به ما بکنند . اگر لازم شد در جای خود به آن خواهیم پرداخت .

دستگیری و به دام افتادن !

هنگام برگشتم به ایران، غیبت من برای بسیاری که مرا از نزدیک می‌شناختند، سؤال برانگیز شده بود. قبل از هر چیز خانواده‌ام بسیار زجر کشیده بودند. ناپدید شدن ناگهانی باعث شده بود برای پیدا کردنم به هر کاری که از آنها ساخته بود دست بزنند.

برادر بزرگترم هوشمند دچار وضعیت روحی بدی می‌شود بطوری که عوارض آن سال‌های طولانی بر روان او اثر گذاشت. گفته میشود که او می‌پنداشت که گویا مرا در آب دریاچه‌ی زیربار (مریوان) خفه کرده‌اند؛ و او مدت‌ها در اطراف آن پرسه می‌زند، به این امید که روزی جسد مخفی شده در زیر آب در سطح آب بیفتد و پیدا شود. مادرم مریض می‌شود و پدرم بدنبال ردپایی از من ویلان و سرگردان به این شهر و آن شهر می‌رود. من آنوقت‌ها که جوان بودم به نتایج و عوارض حرکتی که انجام داده بودم زیاد فکر نکرده و تماماً آگاه نبودم؛ و در صورتی اگر آگاه هم می‌بودم، به آن اهمیتی نمی‌دادم. امروز که به آن دوران مینگریم از بابت مصیبت و ناراحتی‌هایی که برای خانواده‌ام بوجود آورده‌ام بسیار متأثر می‌شوم. جز تعداد معدودی از رفقای که باهم کار مشترک داشتیم کسی از ماجرا باخبر نبود. چرا در این مدت پیدایم نبود؟ سؤالی بود که بعضی از دوستانم از من می‌پرسیدند. برای-شان توجیهات مختلفی را سرهم بندی می‌کردم. بعضی‌ها باور میکردند، و بعضی‌های دیگر کنجکاوتر بودند و با تردید برخورد میکردند. کماکان با هر دو جمعی که قبلاً کار می‌کردم، ارتباطم را حفظ نمودم. جمع اولی مطلقاً هیچ خبری از ماجرا نداشتند. برنامه‌های مان مثل سابق پیش میرفت. مدتی پس از برگشتنم، روزی به پیشنهاد من به منظور کوهنوردی و راهپیمایی چند روزه، همراه با چند نفر از رفقای گروه اول که جمعاً پنج نفر بودیم برنامه‌ریزی کردیم. ما قبلاً هم چنین کارهایی را انجام می‌دادیم، این جمع تا آنجا که خاطرم باشد، من و مجید ابراهیمی و طهمورث اکبری همراه با دو نفر دیگر خارج از گروه م. خیز - بهرام. ع، به طرف منطقه‌ی اورامان و کوه‌های اطراف ژالانه راه افتادیم. مقداری از مسیر را از مریوان با ماشین رفتیم وسایل لازم را همراه خود در کوله‌پشتی‌هایمان جاسازی کرده بودیم. من علاوه بر وسایل لازم، یک اسلحه‌ی کمربندی در کوله‌پشتی‌ام جاسازی و همراه آورده بودم. این اسلحه را کومه‌له رنجدران به هنگام برگشتنم، برای مواقع ضروری و حفاظت به من داده بودند. هیچکدام از همراهان از آن اطلاعی نداشتند. بعد از پیاده شدن در قهوه‌خانه‌ی سر راه و صرف غذا راهمان را به طرف مقصد که کوه‌های اطراف ژالانه بود ادامه دادیم. چند ساعتی در راه بودیم تا پیچ‌های مشهور ژالانه را پشت سر نهادیم و به ارتفاعات کوه "ته‌ته" رسیدیم. من منطقه را می‌شناختم و قبلاً هم پیاده و هم با ماشین از این مسیر عبور کرده بودم. می‌دانستم که آن طرف ارتفاعات چشمه‌ای بسیار زیبا وجود دارد که از آنجا می‌توانیم برای استراحت گاه استفاده کنیم. وقتی به آنجا رسیدیم دیدیم که تعداد زیادی مردم در آنجا هستند، ناچار بعد از توقفی کوتاه به مسیر خودمان ادامه دادیم و به قصد یک چشمه دیگر که در ادامه‌ی مسیرمان بود راه افتادیم. میبایستی قبل از تاریکی هوا استراحت‌گاه خود را پیدا کنیم و در آنجا مستقر میشدیم. مسیرمان جاده بود و پستی و بلندی در آن نبود. اگر در مسیر به ماشین برخورد می‌کردیم و جا می‌داشت میتوانستیم از آن استفاده کنیم. هنوز فاصله‌ی زیادی از این چشمه دور نشده بودیم، که صدای ماشین به گوشمان رسید. از دور پیدا بود که دو تا سه ماشین با سرعت زیادی بطرف ما در حرکت هستند. جاده خاکی بود و گرد و غبار زیادی ماشین‌ها را دنبال می‌کرد تا به نزدیک ما نرسیدند متوجه نشدیم که ماشین‌ها ارتشی هستند. به محض رسیدن آنها به ما، به سرعت تعدادی سرباز و چریک مسلح دولتی از ماشین‌ها پایین پریدند و بلافاصله ما را محاصره کردند و سنگر گرفتند. ما هم بدون اینکه دستپاچه شویم، به آنها گفتیم چه خبره؟! مگر ما کاری کرده‌ایم که به روی ما اسلحه می‌کشید. فرمانده آنها که یک استوار بود، به ما نزدیک شد و گفت: شما حق ندارید تکان بخورید! دست‌هایتان را بالا بگیرید و به من بگویید که شما چکاره هستید؟ و این‌جا چکار میکنید؟ ما هم ضمن معرفی خودمان به آنها گفتیم که ما از مریوان برای کوهنوردی به این‌جا آمده‌ایم. در واقع هم همین‌طور بود. قصد ما بجز کوهنوردی چیز دیگری نبود. رفقای همراه من هم انتظار چیزی غیر از این را نداشتند. آنها بعد از چند دقیقه‌ای با توضیحات ما آرام شدند. با وجود این به ما گفتند که ناچارند ما را همراه خود به پاسگاه مرزی ببرند، تا ضمن تماس با مریوان و انجام تحقیقات لازم در مورد مشخصات ما از آنجا تعیین تکلیف کنند. ما را سوار بر ماشین‌های روباز کردند، و همراه خود بردند.

من نگران از اسلحه کمتری بودم که در کوله پشتی‌ام بود. آنها هنوز وسائل ما را بازرسی نکرده بودند، و به گفته‌ی ما اکتفا نموده بودند که در آنها فقط مواد غذایی وجود دارد. در آن لحظه نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم که در مسیر راه به نوعی اسلحه را قبل از رسیدن به پاسگاه از خود دور کنم. اسلحه‌ی کمتری که از نوع "کولت" بود در دستمالی پیچیده بودم. با احتیاط کامل و بدون جلب توجه دیگران آنرا بیرون آوردم. بسیار نگران بودم و دلهره تمام وجودم را گرفته بود. تلاش می‌کردم کسی حتی رفقای خودم متوجه نشوند. منتظر ماندم تا در مسیری که شبیه به یک پرتگاه بود، یواشکی آنرا از پشت رها کردم. در لحظه‌ی آخر یکی از چریک‌های محلی متوجه شد که چیزی را از دستم رها کردم. فوراً بر سقف بالای ماشین که یک زیل ارتشی بود محکم کوبید و خواست راننده ماشین را متوقف کند.



محل دستگیری - رشته کوه مشهور به "ته ته" یا "ژالانه"

او همزمان به طرف من آمد و به من گفت که تو چیزی را از ماشین پایین انداختی. من در جواب گفتم چیز خاصی نبود. اما آنها ماشین را متوقف و دنبال اشیاء پرت شده افتادند و تا آنرا پیدا نکردند دست بردار نشدند. وقتی که اسلحه را پیدا کردند، دیگر کار از کار گذشت. ما را چشم و دست بسته با رعایت کامل اقدامات امنیتی ابتدا به پاسگاه مرکزی سپس به مریوان منتقل نمودند. آن‌ها از طریق ژاندارمری مرکزی فوری با اداره ساواک تماس گرفته بودند. به محض اینکه ما وارد مریوان شدیم، مرا از بقیه جدا کردند و تحویل ساواک دادند. من حدود یک ماهی در ساواک مریوان زیر بازجویی شدید قرار داشتم؛ بطوری که در این مدت بدون ملاقات و همیشه در حال چشم بسته و زیر فشارهای روحی و جسمی آن‌ها بودم. طی این مدت کوچکترین اطلاعی از بقیه نداشتم. بعدها مطلع شدم که آنها را پس از بازجویی‌های اولیه بعد از چند روز آزاد کرده بودند. در روزهای اول بازجویی مامورین ساواک بویژه رئیس آن که شخصی بود به اسم "وفا راد" که بسیار زرننگ و کار کشته بنظر می‌آمد؛ چنین برخورد میکرد که گویا مرا به خوبی میشناسد و از همه چیز مطلع است. او چنین وانمود میکرد که مدت‌هاست من و دوستان نزدیک مرا هم تحت مراقبت و کنترل قرار داده است. او چنان می‌پنداشت که من همراه با دوستانم با سازمان به قول آنها مخرب و تروریستی فداییان خلق ارتباط و همکاری داریم. وجود اسلحه‌ی کمتری را هم دلیل بسیار واضحی برای این کار می‌دانست. اما بعدها از آنجا که هیچ مدرک خاصی دال بر صحت ادعاهایشان و ارتباط من با این سازمان پیدا نمودند؛ دست بردار آن شدند. با وجود فشارها و شکنجه‌های روحی و جسمی فراوان من اسم هیچ کسی را نبردم و کسی را لوندادم. در روزهای آخر آنها

سیاست و تاکتیک خود را عوض کردند. این بار تلاش میکردند که از جوان بودن من و آینده‌ای که پیش رو داشتم، هم مرا بترسانند و هم تحت تأثیر قرار بدهند. هنگامی که متوجه ناکامی از این تاکتیک‌های خود شدند، بعد از یک ماه با تشکیل پرونده به اتهام حمل اسلحه‌ی غیر مجاز و تلاش برای عبور از مرز، مرا به دادگاه نظامی سنندج و از آنجا به زندان سنندج منتقل نمودند که در نهایت پس از مدت‌ها انتظار در دو نوبت دادگاهی به دو سال زندان محکوم نمودند.

هیچوقت فکر نکرده بودم سرنوشت من به اینجا ختم شود که در آغاز جوانی آنزمان که هنوز کمتر از بیست سال سن داشتم دچار چنین جهنمی بشوم و خود را در زیر چنین شکنجه‌های روحی و جسمی و سلول‌های انفرادی بازیابم. با وجود اینکه من خود را برای چنین شرایطی آماده نکرده بودم اما روز به روز با چنین وضعیتی خودم می‌گرفتم و با تجربه‌تر می‌شدم. غرور جوانی از یک طرف و از طرف دیگر باورها و اعتقاداتی که به آنها ایمان پیدا کرده بودم، مرا چون انسانی مقاوم یاری میداد. من هیچ-وقت خود را نباختم و تسلیم شرایط سختی که در مقابلم قرار گرفته بود نشدم. پیش خودم چنین فکر می‌کردم، که اگر قرار بر این باشد که این مسیرسرنوشت من باشد، بگذار سرافرازانه با آن روبرو شوم. وقتی که همه‌ی مخاطرات از من دور شدند و من بعداً به زندان سنندج منتقل شدم، همه‌ی کسانی که با من در ارتباط سیاسی قرار داشتند احساس نوعی آسودگی نموده، و خاطر جمع گشته و نفس راحتی کشیده بودند که خطر رفع شده است. در اولین ملاقات من هم از طرف خانواده مطلع شدم، که کسی از دوستانم دستگیر نشده است. از اینکه توانسته بودم از دوستانم که با هم کار و فعالیت مشترک داشتم حفاظت کنم و کسی را لو ندهم و از کسی اسمی نبرم، احساس رضایت میکردم؛ این خود باعث وجهه و اعتبار زیادی برایم شده بود. بعد از مدت‌ها "ابو کریمی" مسؤل گروه ما، با توجه اینکه وی که لیسانس در رشته ادبیات و تاریخ و دبیر دبیرستانی بود، که من قبلاً در آنجا تحصیل نموده و در سال آخر دبیرستان دبیر من هم بود، به ملاقاتم آمد، در این ملاقات امکان صحبت زیادی نبود، اما او به نوعی از طرف خود و دیگر دوستان و رفقایم، از من بابت اینکه کسی لو نرفته است، قدردانی نمود. او در عین حال سفارش شخصی و خصوصی هم برایم داشت؛ که مربوط به عشق دوران جوانی و مسائلی در این زمینه بود که در اینجا اشاره‌ای کوتاه و مختصر هم به آن خواهم نمود.

ماجرای عشق دوران جوانی

خانواده‌ی ما قبل از انتقال به مریوان، یک قطعه زمین در یکی از محلات مرکزی این شهر خریده بود. ما مشغول ساختن خانه در آنجا بودیم. در همسایگی ما چند خانواده بودند که بسیار مهربان و در مواردی هم ما را راهنمایی و کمک میکردند. یکی از این خانواده‌ها متعلق به "مرضیه فریقی" بود (مرضیه بعداً به یکی از هنرمندان و خواننده خوش صدا و محبوب در کردستان تبدیل شد و بسیار هم مشهور گردید) از همان ابتدای سکونت در این شهر روابط خوب و خانوادگی با همدیگر پیدا نموده بودیم. مرضیه در عین حال که هم سن و سال من بود؛ هم کلاس و در یک مدرسه - دبیرستان فرخی که چند صد متر با خانه ما و مرضیه فاصله داشت - باهم تحصیل می‌کردیم؛ به همین دلیل آشنایی ما خیلی سریع تبدیل به روابطی صمیمانه و نزدیک گردید. هیچ‌کدام از خانواده‌های ما هم مذهبی نبودند، در نتیجه محدودیت زیاد و آنچنانی در برقراری ارتباط بین ما وجود نداشت. بعد از مدت کوتاهی هم من و هم مرضیه احساس کردیم که علاقه و وابستگی شدیدی به همدیگر پیدا کرده‌ایم. ابتدا این علاقه رابرای مدتی مخفی نگه‌داشتیم. با وجود این طولی نکشید که روابط ما تا حدود زیادی برای دوستان و خانواده‌هایمان علنی شد. از آنجا که مناسبات ما به یک رابطه‌ی عاشقانه و جدی‌تری ارتقا پیدا کرد و تا حدودی هم اطرافیان متوجه شده بودند؛ برای جلوگیری از بروز مشکلات و عواقب آن، از طریق مادر من و مادر مرضیه "ایران خانم" که انسانی بسیار فهیمه و مهربان بود؛ به نوعی موضوع را با خانواده‌هایمان در میان گذاشیم. اما به آنها گفتیم که فعلاً مسئله ازدواج مطرح نیست و منتظر پایان تحصیل خواهیم ماند. بدین صورت این روابط دوستانه و عاشقانه‌ی ما حدود چهار سال تا دستگیری و به زندان افتادن من ادامه یافت.

مرضیه فریقی در عین حال دوست نزدیک و بسیار صمیمی "ثریا منصوری" بود و از طریق ایشان هم به درجه‌ای به روابط سیاسی غیر مستقیم با گروه ما کشیده شده بود. هم‌چنانکه قبلاً گفتم، ابو کریمی پس از دستگیری به ملاقات من آمد؛ مرضیه از طریق ثریا از تصمیم دیدار ابو مطلع میشود، و از ایشان خواسته بود، که این سفارش را به من برساند که او تحت فشار اقوام و اطرافیانش قرار دارد و می‌خواهد برایش تعیین تکلیف کنم که چکار بکند؟ آیا منتظر بماند یا نه؟ من مدت‌ها بعد از طریق خانواده‌ام ضمن مشورت با فوادمصطفی سلطانی که روابط بسیار رفیقانه و دوستانه‌ای در زندان با هم پیدا کرده و حتی به نوعی تصمیم به شروع کار و فعالیت مشترک گرفته بودیم، برایش پیغام فرستادم که او لازم نیست منتظر من بماند! چون وضعیت و آینده من معلوم نیست. با وجود اینکه من هنوز دلبستگی عمیقی به ایشان داشتم چنین پیغامی را برایش فرستادم که بهتر است به فکر زندگی و آینده‌ی خود باشد. این تصمیم برایم کار ساده و آسانی نبود. خاطریم هست که حدود یک هفته رغبت صحبت با کسی را نداشتم و بسیار درخود بودم.

فواد تنها کسی بود که از ماجرا خبرداشت. او با بازگویی سرنوشتی مشابه که خود وی روابط عاشقانه‌ای با یکی از اقوام نزدیک خود داشته بود به من تسلی و تسکینی می‌داد. در آن زمان و آن شرایط گذشت کردن و پا گذاشتن بر روی چنین احساساتی برای پیش بردن امر مبارزه ضروری تشخیص داده میشد. مدت‌ها بعد من باخبر شدم که مرضیه با "ناصر رزازی" خواننده‌ی مشهور کرد نامزدی کرده است. بعد از آزادی از زندان مرضیه اولین کسی بود، که به دیدار من آمد، و مفصل با هم به درد دل نشستیم، و از اینکه سرنوشت ما به اینجا کشیده شده بود، هر دو عمیقاً اظهار تأسف کردیم. من از همان ابتدا روابطم با مرضیه متوجه صدای دلنشین وی شدم؛ چرا که در مناسبت‌های مختلف که برایمان پیش می‌آمد، او با خواندن ترانه‌های "قادر و کریم کابان" دو برادر خواننده کرد که مورد علاقه‌ی من بودند، مرا بسیار تحت تأثیر صدای زیبایش قرار میداد. مرضیه در اوایل به دلیل همین صدای قشنگی که داشت، در مدرسه و در مراسم‌هایی که برگزار میشد، او را برای اجرای سرودهای رسمی که البته بیشتر آنها دولتی بودند، انتخاب می‌کردند که به مرور و تحت تأثیر روابطش با من و ثریا از خواندن سرپیچی و سر باز زد و کم‌کم به جرگه‌ی فعالیت سیاسی سوق پیدا کرد. مرضیه در ادامه، تأثیرات مثبت و بسیار خوبی هم بر همه‌ی اعضای خانواده و دیگر اقوام و اطرافیانش گذاشت. این تأثیرگذاری چنان بود که تقریباً تمام خانواده و اکثر خواهر و برادرانش به جنبش انقلابی کردستان پیوستند، تعدادی از آنها از جمله مسعود فریقی برادر وی و خواهرانش سوسن و مژگان فریقی به صف رزمندگان مسلح کومه‌له پیوستند. متأسفانه سوسن همراه با همسرش "شوکی خیرآبادی" یکی از فرماندهان نظامی بسیار کارآمد کومه‌له، در جریان فاجعه حلبچه و جنگ تراژدیک گردان شوان با نیروهای پاسدارجهل و خرافه در اطراف شهر حلبچه در کردستان عراق جان‌باختند. من مرضیه را بعد از دیدار آزادی از زندان، تنها دو بار دیگر از نزدیک دیدم و ملاقات کردم بار اول در منطقه‌ی آلان سردشت، به هنگام برگزاری کنگره‌ی مؤسس حزب کمونیست ایران بود، که من برای شرکت در این کنگره به آنجا رفته بودم. بعد از ختم کنگره او همراه با گروه هنری "بانگه‌واز" سرود انترناسیونال را اجرا کردند و من از این بابت که او هم مثل من همان مسیر و جهت سیاسی را انتخاب نموده بود، خوشحال بودم. در آنجا ضمن تبریک به ایشان برای شروع به خواندن، وی را ترغیب به ادامه‌ی این کار نمودم. بعد از مدت زمان طولانی بی‌اطلاعی از سرنوشت همدیگر ملاقات جالب و خوبی بود. بار دوم در کشور سوئد و در شهر استکهلم، با درخواست او، به مدتی بسیار کوتاه، در یکی از مناطق جنوبی این شهر، که نزدیک به محل زندگی ایشان بود؛ با هم دیداری داشتیم، او در آن هنگام از وضعیت خوبی برخوردار نبود. برعکس جو غالب، از آمدنش به اروپا زیاد خوشحال نبود و از کار و زندگی راضی بنظر نمی‌رسید. از همه بخصوص از کومه‌له گله‌مند بود. جالب اینکه در این دیدار هر دو متأهل بودیم و صاحب فرزند؛ همسر کنونی خودم و رفیق زندگیم "شعله ایرجی" از این دیدار مطلع است؛ اما نمی‌دانم آیا مرضیه هم این موضوع را با همسرش در میان گذاشته بود یا نه. آنچه که این دیدار را برای ایشان مهم و ضروری ساخته بود، نوعی ارجاع به گذشته و یاد و خاطرات دوران جوانی بود، گرایش قوی نوستالوژی که به

درجه‌ای در همه‌ی ما انسان‌ها کم و بیش وجود دارد. متأسفانه مرضیه که هنوز سن آنچنانی از وی نگذشته بود نابهنگام و بسیار زود مرگ به سراغش آمد و از میان ما رفت؛ اما صدای زیبایی وی بویژه سرودهای انقلابی که وی همراه باهمسرش ناصرخوانده و اجرا کرده‌اند برای همیشه جاودانه خواهند ماند.

زندان سنندج، آشنایی با فواد

زندان علیرغم همه‌ی فشارها و سختی‌هایش برای من یک تجربه و آزمون بسیار با ارزشی بود. آشنا شدن با جمعی از دوستان و خصوصاً با "فواد م. سلطانی" در زندان باعث تغییرات بسیاری در من گردید. در واقع می‌توانم بگویم که تا حدودی مسیر زندگی من را تحت شعاع قرارداد و نهایتاً عضویت و پیوستن من به جمع تشکیلاتی بود که ایشان آنرا هدایت و رهبری میکرد. گرچه من هم چنانچه قبلاً توضیح دادم تا حدود زیادی از سمپاتی به مشی چریکی فاصله گرفته بودم، اما آشنایی با فواد بود که آخرین حلقه‌ی این سمپاتی را از من برید و به کنار انداخت، چرا که ما در زندان فرصت کافی برای بحث پیرامون همه چیز حتی مسائل خصوصی را داشتیم و با هم در میان می‌گذاشتیم. به همین دلیل شرایط سخت زندان به جای خود، اما محلی برای آموزش و در عین حال پس دادن امتحان و بیرون آمدن سرفرازانه از آن بود. ما مبارزه‌ی مشترکمان را از زندان شروع کردیم و در بیرون زندان هم با برنامه دوشادوش دوستان و رفقای دیگر مصممانه پیش بردیم. در داخل زندان تا مدتی که بودیم، با برنامه و طرح ریزی قبلی بدون اینکه کمترین تردیدی از خطرات زیادی که زندگی‌مان را تهدید می‌کرد، به مقابله با مقامات زندان برای بهبود وضع موجود و تأثیرگذاری بر دیگر زندانیان عادی در آنجا کارهای زیادی را در دستور کار گذاشتیم. مهمترین آنها اعتصاب غذای ۲۴ روزه‌ای بود که همه‌ی زندانیان عادی به آن پیوستند و تأثیرات فوق العاده زیادی هم در زندان و هم بیرون زندان داشت. تعداد زندانیان سیاسی در زندان مرکزی سنندج کمتر از بیست نفر بودند، این تعداد همیشه بین ۱۵ تا ۲۰ نفر در نوسان بود. بهنگام اوج اعتراضات علیه رژیم شاه همگی آزاد شدند. در میان آنها بجز ۳ نفر که فارس زبان بودند و به آنجا تبعید شده بودند، بقیه کرد بودند. متأسفانه چند نفر از این مبارزین سیاسی در زمان حاکمیت ج. اسلامی اعدام شدند. از جمله "طیب روح الهی عباس" از کادرهای اولیه و قدیمی کومه‌له اهل سنندج. "ابوبکر حمیدی" از سازمان چریکهای فدایی خلق، و عضو مرکزیت آنها اهل بوکان. یک نفر از مرکزیت سازمان پیکار با اسم مستعار مسعود (محسن.ف) که جزو ۳ نفر غیر کردی بود که به زندان سنندج تبعید شده بودند. تعداد دیگری از این انسان‌های مبارز و شریف هم اکنون در میان ما نیستند. "تورج میرزایی" اهل سنندج پ.م. و عضو کومه‌له در جنگ با ج- اسلامی در کامیاران جان باخت. "صدیق فرخیان" که بعد از زندان به حدکا پیوست و عضو مرکزیت آن حزب گردید، که متأسفانه او هم در جنگ حزب دموکرات علیه کومه‌له در منطقه شلیرکردستان عراق روستای "میشیاو" جانش را از دست داد. "محمد کعبی" کادر کومه‌له اهل سقز که به علت بیماری سرطان فوت کرد. از بقیه اطلاع دقیق و درستی ندارم بجز هوشمند برادر بزرگم چند نفر از آنها اهل سقز بودند که من میانه خوبی با آنها داشتم از جمله ابراهیم شهبواری که به صفوف اتحادیه میهنی پیوست. یوسف قریشی مدتی با کومه‌له فعالیت نمود، اما بعداً کنارگیری کرد رؤف کرمی و توفیق مشهور به "توفیق رش" مستقل و متأسفانه از سرنوشتشان بی اطلاع هستم، از جمله "رضا پور میرزا" اهل نهاوند و "پرویز قیتانی" اهل کرمانشاه "محمود اصفهانی" که از سرنوشت این ۳ نفر هیچ اطلاعی ندارم.

در اینجا میخواهم کمی بیشتر در مورد فواد بگویم. چرا که آشنایی با وی و سپس ادامه‌ی رفاقت و همکاری و مبارزه‌ی مشترک از نزدیک در اکثر حوادث و اتفاقات تا جانباختن ایشان دوشادوش همکار و هم‌سنگر بودیم. لذا حضور ایشان در این رویدادها مرا به ارجاع و اشاره‌های مکرر به نقش و تأثیرگذاری‌های او ناچار می‌سازد. من پیش تر در مورد ایشان تا حدودی توسط برادرش امین مطلع بودم. از شنیدن خبر برگشت و انتقال وی از زندان تهران به زندان سنندج خوشحال بودم. بدین صورت من برای

اولین بار ایشان را در زندان سنندج ملاقات نمودم و از نزدیک با وی آشنا شدم. برای من لحظه‌ای فراموش نشدنی و بسیار جالبی بود، چشم‌ها و دست‌های لرزان وی اولین چیزی بود که توجه مرا جلب نمود. من در آن زمان نمی‌دانستم که این لرزش دست و چشم‌هایش مادرزادی بود یا اینکه در زندان دچارش گشته بود. از همان دیدار اول انسانی ساده با تواضع و بسیار صمیمی بنظر آمد. چنین وانمود می‌کرد که او هم اهل همان منطقه‌ایست که زادگاه اصلی من است. ابتدا هم چند جمله‌ای به زبان محلی ما در قالب شوخی صحبت کرد. خیلی زود آشنایی ما تبدیل به یک دوستی صمیمانه گردید. فواد حدود ده سال از من بزرگتر بود به همین دلیل من همیشه او را به نشانه احترام کاک کاک فواد خطاب می‌کردم. از لحاظ سیاسی مطلع تر و با تجربه تر بود. تواضع و سادگی ایشان بسیار مرا تحت تأثیر قرار داده بود. من کنجکاو و بدنبال سرگذشت وی و ماجراهای زندگیش؛ و او مشتاق تحولات بیرون از زندان و چگونگی دستگیری و سیاسی شدن من و خیلی مسائل دیگر، موضوع و ضرورت دوستی و پایه‌ای برای شروع رفاقت‌مان گردید.

بعد از چند هفته‌ای که طول کشید، به پیشنهاد ایشان ما برنامه منظمی را تنظیم نمودیم، که در طول هفته یک بار به هنگام هواخوری در محوطه‌ی حیاط زندان، به مدت یک ساعت، در قالب قدم زدن با هم جلسه و صحبت داشته باشیم. در اوایل صحبت‌هایمان بیشتر حول و حوش آشنا شدن با همدیگر بود؛ در ادامه شناخت بیشتر، بوجود آمدن اعتماد به همدیگر، که در نهایت تبدیل به یک نوع بیوگرافی شخصی و سردر آوردن از پرونده‌ی سیاسی متقابل ما شد. خود این پروسه برای من هم جالب و هم جذاب بود. به هر میزان که مباحث جلسات ما بیشتر پیش میرفت، رفاقت ما صمیمانه‌تر و عمیق‌تر میگشت و اعتماد زیادتری در بین ما ایجاد میشد. همه‌ی اینها همزمان بود با پیشبرد برنامه و کارهای جمعی و عمومی‌تری که با بقیه زندانی‌های دیگر بعهده داشتیم و پیش می‌بردیم.

فواد در عین سادگی و تواضع و صمیمیتش انسانی بسیار جلدی و پرکار بود. وقت کثی در نزد او به هیچ وجه جایی نداشت. کارهایش را با برنامه و با دیسپلین پیش می‌برد. برای هر کاری اولین نفری بود که پیش قدم می‌شد. خیلی سریع و در مدت کوتاهی در میان همه‌ی ما توریته معنوی زیادی پیدا نمود. اهل ورزش بود. چون می‌دانست که این کار برای بقای یک زندانی امری حیاتی است. به ابتکار وی در بندش که مخصوص زندانیان سیاسی بود و در محوطه کوچکی که داشت، ورزش جمعی راه انداخت. چنان پیگیری به خرج می‌داد که حتی زمستان با پای برهنه در میان آب و برف همه‌ی ما را وادار به ورزش و دویدن می‌کرد. تندرستی و وضعیت بهداشتی و خوراکی و دیگر امکانات زیستی همیشه مشغله‌اش بود. برای بهبودی آن برنامه ریزی می‌کرد و تلاش بخرج می‌داد. مناسبات میان زندانیان در اولویت کارش قرار داشت. چون به این مسئله واقف بود که هیچ برنامه‌ای بدون هم‌یاری و هم‌کاری خود زندانیان پیش نمی‌رفت. تلاش‌های وی برای زدودن کدورت‌های میان زندانی‌ها بی‌وقفه ادامه داشت؛ تا نهایتاً نتیجه خوب و مطلوبی پیدا کرد. به هنگام اعتصاب عمومی در زندان همبستگی میان زندانی‌ها به اوج خود رسیده بود.

وضعیت زندان سنندج در اوایل بسیار تأسف بار بود، غذا کیفیت خوبی نداشت و از تلویزیون و رادیو حتی روزنامه خبری نبود. ما از دنیای بیرون کاملاً بی‌اطلاع و بی‌خبر بودیم. ملاقات‌های ما بسیار کم و محدود و کنترل شدید میشدند. حتی در تحویل مواد خوراکی از طرف خانواده‌ها به ما در بسیاری مواقع جلوگیری بعمل می‌آمد. هواخوری ما را به روزی چند ساعت محدود ساخته بودند. همزمان با همه‌ی اینها رفتار مأمورین زندان با زندانیان بسیار تحقیرآمیز بود. با کوچکترین بهانه‌ای زندانیان را بیرون می‌بردند و به آزار و اذیت آنها می‌پرداختند. روزها و هفته‌ها و حتی ماه‌ها در سلول‌های انفرادی نگاه میداشتند. همه این‌ها و بسیاری مسائل دیگر ما را ناچار میکرد، که باید فکری برای تغییر این وضعیت بکنیم. ایده‌ها و اقدامات متفاوتی در میان ما مطرح می‌شد. از نوشتن نامه به مقامات دولتی، تا گرفتن وکیل جمعی، تا انتخاب نماینده و درخواست ملاقات حضوری با رئیس زندان، و دیگر اقدامات از این قبیل. اما تردیدی نبود، که هیچ کدام از این‌ها مشکلی را حل نخواهد نمود. در نهایت باید دست به کار و اعتراض

جدی‌تری می‌زدیم. باید کاری می‌کردیم که ابعاد آن و اعتراض ما به بیرون زندان کشیده شود. ما برای چنین کاری میبایستی برنامه ریزی می‌کردیم و احتمالات پیش آمده را بررسی و خودمان را برای آن آماده می‌ساختیم.

فواد طراح جزئیات این برنامه‌ها بود. بسیار دوراندیشانه و واقع‌بینانه و در عین حال با شهامت و شجاعت و درایت کم‌نظیری بدون تعجیل غیر ضروری گام به گام به اجرای برنامه و طرح‌ها می‌پرداخت. آنها را سازمان می‌داد و هدایت می‌کرد. او بر این باور بود که در نهایت ما ناچار به یک اعتصاب غذای طولانی خواهیم شد. ما برای موفق شدن بایستی تلاش کنیم این کار محدود به زندانیان سیاسی نشود، بلکه همه‌ی زندانیان عادی را هم در بر بگیرد. برای موفقیت در چنین کاری، تلاش آگاه‌گرانه و با حوصله‌ای را از ما طلب می‌کرد. تا آنجا که من بیاد می‌آورم از جمع زندانیان سیاسی کسی با این برنامه مخالف نبود. همه موافق و همراه بودند. بخاطر دارم که چند نفر از ما از جمله فواد و من و عباس خان (این لقبی بود که به جای طیب روح الهی بکار می‌بردیم) و محمد شافعی اهل بانه که از زندان اصفهان به سنج منتقل شده بود، و با وجود اینکه پنج سال مدت محکومیتش را گذرانده بود، اما هنوز او را در زندان نگه داشته بودند و آزاد نمی‌کردند. مدت‌ها قبل از اجرای اعتصاب غذا با هدف ارتباط با زندانیان عادی، در دو کارگاه موجود در زندان، کارگاه نجاری و قالی‌بافی مشغول به کار شدیم. این اقدام ما بسیار موثر واقع گردید. ما آگاهانه در میان زندانیان عادی سه نفر را که محکومیت طولانی گرفته و تا حدودی صاحب اتوریتته در میان بقیه بودند، انتخاب نموده بودیم که با آنها کار کنیم. "علی کتابی" یکی از سه نفر فوق بود که هر سه نفر محکومیت طولانی گرفته بودند و بعد از آزادی از زندان ابتدا فعال و کادر "کومه‌له یکسانی" گردید و سپس به سازمان ما پیوست علی کتابی سالها به عنوان کادر و پ.م کومه‌له در ناحیه دیواندره فعالیت کرد و نقش زیاد و ارزنده‌ای در میان مردم این ناحیه ایفا نمود و در نهایت در کشور سوئد بر اثر بیماری فوت کرد.

همچنانکه پیش‌بینی کرده بودیم، هیچکدام از اقدامات ما در ارتباط با نوشتن نامه به مقامات و دیگر کارهای مشابه، نتیجه‌ای در بر نداشت و نهایتاً اعلام اعتصاب غذا نمودیم.

اعلام اعتصاب غذا با عکس العمل و تهدید شدید مقامات زندان روبرو شد. رئیس زندان یک سرهنگ ترک زبان که مردی درشت هیكل و بسیار شرور بود از ما خواست که فوری و بدون هیچ قید و شرطی اعتصاب را خاتمه دهیم، اما وقتی متوجه مصمم بودن ما شد نماینده‌ی ما را به دفترش فراخواند. فواد و محمد شافعی بعنوان نماینده به دفتر ایشان برده شدند. پس از بحث و گفتگوی طولانی تحت تأثیر استدلالهای آنها و با وعده‌های ناچیزی از جمله بهتر نمودن وضع غذا، دو روز مهلت داده بود که اعتصاب شکسته شود. از آنجا که این درخواست آنها برای ما پذیرفتنی نبود؛ ما خودمان را برای رودرو شدن با اعمال فشار بیشتر آماده کردیم. به خاطر دارم که قرعه‌ی اول نصیب من شد. به بهانه‌ی تبلیغ جلب زندانیان عادی به اعتصاب مرا به بیرون احضار کردند. وحشیانه به اذیت و آزار من پرداختند و به سلول انفرادی منتقل نمودند. این کار آنها با اعتراض ر. فواد و سپس زندانی‌های دیگر و نتیجتاً به زدو و خورد شدید بین آنها با زندانبان‌ها منجر گردید. این اتفاق قبل از هرچیز باعث حمایت زندانی‌های عادی از ما گردید، و از طریق آنها خبر به بیرون هم منتقل شد. چرا که در آن هنگام ما ممنوع ملاقات شده بودیم. این اعتصاب ۲۴ روز طول کشید و حمایت‌های زیادی از بیرون زندان را به خود جلب کرد. تظاهرات بزرگی در سنج در مقابل ساختمان دادگستری انجام گرفت. فکر کنم این اولین تظاهرات در کردستان بود که موجب دستگیری و زندانی شدن عده-ای از جمله پدرم گردید. قبلاً هم برادر بزرگتر من هوشمند هم دستگیر شده بود. با دستگیری پدرم عملاً ۳ نفر از خانواده ما در زندان بودیم. خبر این اعتراضات در رسانه‌های داخل و خارج منتشر و پخش شد. رادیو بی بی سی ضمن پخش خبر یکی از خبرنگارهای خود را به زندان سنج فرستاد و با ر. فواد مصاحبه‌ای انجام داد. با وجود اینکه همگی ما در وضعیت جسمی بسیار بدی قرار داشتیم، بویژه روزهای آخر اعتصاب خشک ما را بسیار ضعیف ساخته بود. در لحظه‌های آخر اعتصاب وضعیت جسمی من به حالت بدتری کشید و مرا از پا انداخت. ناچار مرا به تنها اتاق کوچک درمانگاه زندان منتقل نموده بودند و در آنجا سرم

غذایی وصل کرده بودند. هنگامیکه چشم باز کردم، عباس خان را بالای سرم دیدم. من با دست دیگر سعی کردم که سرم را قطع کنم هم‌زمان عباس خان دست مرا گرفت و خود را نزدیک گوشم کرد و به من گفت "چریک بازی در نیار"، فواد و همه-ی ما بر این باور هستیم که این خواست‌ها ارزش این را ندارد که ما برایش تلفات بدهیم. عباس خان عادت داشت همیشه حرف-های جدیش را با شوخی و کنایه قاطی کند. درست یکروز بعد از این ماجرا و در تداوم کلیه اتفاقات و اقدامات قبلی و سرانجام با پیوستن کلیه زندانیان عادی به این اعتصاب، و در اثر فشارهای بیرون، مقامات زندان ناچار به عقب نشینی شدند. خواست‌های ما که همه‌ی آنها ابتدایی و ساده بودند پذیرفته شدند. موفقیت ما در اعتصاب روحیه‌ای عالی به تمام زندانیان داد. این پیروزی احساس خوب و لذت بخشی برای همه‌ی ما بدنبال داشت. وضعیت زندان روز به روز بهتر میشد و دیگر هیچ‌وقت به شرایط سخت گذشته برنگشت تا نهایتاً اواخر همان سال قیام شد و درهای زندان شکست و همه زندانی‌ها آزاد شدند.

بدنبال ماجرای اعتصاب فوق روابط من و فواد وارد فاز جدیدی شد و به نوعی عباس خان هم وارد آن میشود. البته مدت‌ها قبل من متوجه این مسئله شده بودم، که طیب با فواد روابط ویژه و نزدیکی دارد؛ اما از چگونگی آن مطلع نبودم. طیب انسانی بسیار دوست داشتنی بود. از لحاظ شخصیتی انسانی شوخ طبع و بذله گو بود. هرچند از نظر سیاسی همانند فواد زیاد مطلع بنظر نمیرسید، اما انسانی باورمند و مقاوم بود. من شخصا او را دوست داشتم و از رفاقت با وی لذت می‌بردم. دوستی و رفاقت ما و اعتماد کامل به همدیگر وقتی به حد کمال رسید. مبارزه‌ی مشترکی که در زندان پیش بردیم آزمایش خوبی بود اما از آن مهمتر در جریان چگونگی دستگیری و پرونده‌ی همدیگر قرار گرفتیم. من نه تنها مسئله دستگیری خودم را برای آنها توضیح دادم، بلکه با جزئیات هم از همان ابتدای آشنایی با کار سیاسی و نوع کار و فعالیت‌هایی را که قبلاً کرده بودم و همچنین ارتباطات سیاسی با محافل که داشتم، البته بدون ذکر نام برای آنها بازگو کردم. به خاطر دارم که دو مسئله برای آنها مورد توجه بیشتر قرار گرفت. یکی فعالیت با گروه دوم که مستقیماً با مبارزات زحمتکشان و بطور مشخص‌تر مردم داریسران (ماریوان) مربوط می‌شد؛ دوم ارتباط گرفتن با جنبش مسلحانه در کردستان عراق و بویژه سازمان م. ل. کومه‌له رنجدران بود. در گیرودار این بحث‌ها بود که متوجه شدم آنها دارای یک پرونده‌ی مشترک هستند و نوعی کار و فعالیت مشترک با کسان دیگری و یک جهت سیاسی خاصی را دنبال میکنند. این موضوع برای من هم تازگی داشت و هم جذاب بود. به‌هرصورت این روابط و بحث‌های ما همراه با کار در کارگاه‌های کوچک زندان ادامه یافت. هرچند بیش از چند ماهی طول نکشید، که اوضاع ایران تغییرات زیاد و سریعی نمود. بالاخره و در نهایت در اثر گسترش موج اعتراضات مردمی موجب گردید که یک نوع گشایش سیاسی در جامعه ایجاد شود و خواست آزادی زندانیان سیاسی در رأس خواست‌های مردم معترض قرار بگیرد که در نتیجه‌ی آن در فازهای مختلف همه زندانی‌ها آزاد گردیدند. من زودتر از فواد و طیب آزاد شدم؛ اما قبل از آزادی چگونگی کار و فعالیت مشترک را تا حدود زیادی برنامه ریزی نموده بودیم. فعالیت حرفه‌ای و تشکیلاتی و کار در میان کارگران بصورت فیزیکی دو جنبه‌ی برجسته تصمیمی بود که گرفته بودیم. کار در کارگاه زندان یک نوع شروع و آماده سازی ما برای ادامه دادن آن در خارج زندان در صورت آزاد شدن ما هم بود.

آزاد شدن از زندان

پس از آزاد شدن از زندان، طبق توافق ضمنی با فواد و طیب می‌بایستی دو کار را انجام می‌دادم. اول اینکه ضمن قطع نمودن روابط سیاسی با گروه اول و تنزل دادن آن تا حد یک رابطه‌ی عادی، تلاش کنم هم‌چنان روابط سیاسی‌ام را با جمع و گروه دوم برقرار و آنرا بازسازی و گسترش دهم. کار مهم دیگری که باید انجام می‌دادم در صورت امکان برقراری پیوند مجدد و حفظ آن با جریان م - ل کردستان عراق بود؛ که می‌بایستی با رعایت و احتیاط کامل صورت می‌گرفت.

با آزاد شدن و بیرون آمدن از زندان متوجه شدم که فضای میان مردم و بطور کلی جامعه با گذشته و با دوران قبل از دستگیری و به زندان افتادنم بسیار متفاوت است. با وجود اینکه اعتراضات بیشتر در شهرهای بزرگ ایران انجام می‌گرفت و هنوز به کردستان سرایت نموده بود، اما مردم آزادانه پیرامون مسائل سیاسی اظهار نظر میکردند. مردم زیادی بویژه آشنایان و دوستان و حتی مردم عادی که من نمی‌شناختم به دیدنم می‌آمدند و این یک نوع نشان دادن تمایل علنی به مخالفت با دستگاه‌های امنیتی رژیم بود، که در موقعیتی نبودند مردم را به خاطر چنین کارهایی مورد بازخواست قرار دهند.

پس از مدت کمی ارتباط با جمع مورد نظر بدون مشکل چندانی برقرار شد. جمع فوق بعد از دستگیری من به منظور پرهیز و جلوگیری از دستگیری و ضربه خوردن، ارتباط خود را با سازمان م.ل کردستان عراق بازسازی ننموده و ادامه نداده بودند. هم-چنین بعد از من ثریا منصوری ارتباط خود را با آنها ادامه نداده بود. در عوض آنها کانال‌های ارتباطی خود را با تعداد دیگری گسترش داده بودند؛ که به هنگام آزاد شدن فواد اکثر آنها به جمع بزرگتری پیوستند، که در نهایت هسته اصلی فعالینی را شامل میشدند، که زیر چتر تشکیلاتی کار و فعالیت‌شان را پیش می‌بردند، که بعداً کومه‌له نام گرفت.

دستگیری مجدد!

برای برقرارساختن ارتباط با سازمان م.ل کومه‌له رنج‌دوران کردستان، قرار بود که بعد از آزاد شدن از زندان مجدداً اقدام کنم. از آنجا که احساس میکردم احتمال تحت نظر بودنم زیاد است. درست‌تر دانستم که تا مدتی برای چنین کاری تعجیل بخرج ندهم. بعد از مدتی متوجه شدم که انجام چنین کاری در مریوان مقدور نیست. در نتیجه برای این کار منطقه‌ی اورامان را مناسبتر تشخیص دادم. پس از جمع آوری اطلاعات اولیه و لازم از طریق دوستان و همکاران قابل اطمینانی که در آنجا داشتم اقدام به این کار نمودم. متأسفانه ما در این اقدام خود اینبار موفق نشدیم. نتیجه‌ی آن دستگیری مجدد من و یکی از دوستان و همکارانم به اسم "علی کامکار" گردید. علی کامکار معلم و اهل نودشه بود. هم‌چنانکه قبلاً اشاره نمودم وی از شخصیت‌های تأثیرگذار آن دوران بود. علی با چند نفر دیگر از جمله همراه با "احمد آزرده" پسر بزرگ چوپان نودشه از رفقای قدیمی و مورد اطمینان همیشگی من بودند. در خاطر هست که همیشه پدرم از رفاقت با آنها مرا برحذر میداشت. بدون هیچ دلیلی از علی مشکوک بود و رفاقت من با احمد را که چوپان آبادی بود، هم سطح نمی‌دانست و نمی‌پسندید. به هر جهت چگونگی دستگیری من بدین گونه بود: من و علی طبق قرار قبلی در نوسود همدیگر را ملاقات کردیم. محل ملاقات ما با جریان م.ل کردستان عراق این بار مکانی بود به اسم "پروینه" که نقطه‌ای مرزی واقع در فاصله بین دو روستای "شوشمی" و "هاوار" قرار داشت. خانه باغی با چشمه‌ای در کنار آن و منظره‌ای بسیار زیبا و مسلط بر منطقه. ما صبح زود قبل از روشن شدن هوا بطرف آنجا حرکت کردیم تا کسی ما را نبیند. بعد از چند ساعت پیاده روی به هنگام روشن شدن هوا من و علی به مقصد رسیدیم. در کنار چشمه‌ی مذکور ضمن شستن سر و صورتمان به استراحت پرداختیم. هنوز خستگی از تنمان بیرون نرفته بود که با شنیدن خش خش صدای پا، نفری را در چند متری خود یافتیم. با رسیدن او و صحبت با وی معلوم شد که ایشان صاحب باغ‌های آنجاست. قبل از سلام و احوالپرسی بدون مقدمه از ما پرسید ما کی هستیم و این صبح زود اینجا چکار می‌کنیم؟ ما که غافلگیر شده بودیم و جواب حاضر و آماده ای نداشتیم، در مقابل از او پرسیدیم، شما کی هستید و به کجا می‌خواهید بروید. او بلافاصله با نوعی تعجب و عصبانیت به ما گفت، شما در خانه و مزرعه خودم به من می‌گویید اینجا چکار می‌کنم؟! قبل از اینکه من چیزی بگویم علی گفت ما اهل نودشه هستیم و برای گردش به اینجا آمده‌ایم و می‌خواهیم از این محل زیبا کمی لذت ببریم. جوابی که بنظر می‌رسید نه تنها او را قانع نکرد بلکه بیشتر مشکوک‌کنش نمود. من هم با لحنی کمی آرام‌تر خطاب به وی گفتم، هم‌چنان که رفیقم گفت ما اهل نودشه هستیم، پدر بزرگ من حاجی عرب است، و از طایفه او هستیم. ما چند خانواری اقوام در روستای هاوار داریم، قرار است امروز اگر برایشان مقدور شد به اینجا بیایند و آنها را ببینیم؛ اگر هم مقدور نشد؛ ما برمیگردیم. بعد با حالتی سؤالی از وضعیت منطقه

پرسیدم. او بلافاصله گفت خوب همین را از اول می‌گفتید، من حاجی عرب را میشناسم، اما از کجا بدانم که تو راست می‌گویی. این بارعلی خطاب به او گفت، ما هم از کجا بدانیم تو راست می‌گویی و صاحب اینجا هستی؟ در ضمن ما کاری نکرده‌ایم، بجز آب خوردن دست به باغ هم نبرده‌ایم. خلاصه بعد از بگو مگو و صحبت زیاد، کمی آرام گرفت و خطاب به ما گفت، که برای آوردن بعضی وسایل به آبادی که منظورش "شوشمی" بود خواهد رفت و برمیگردد و در ادامه یادآور شد که اگر شما ماندگار شدید همدیگر را دوباره خواهیم دید. قبل از رفتن با حالتی تبسم آمیز رو به من کرد و گفت: نوه حاجی عرب این جا محل زیاد امنی نیست مواظب خودتان باشید. به محض دور شدن از ما، بین من و علی صحبت چکار کردن؟ شروع شد نتیجه این شد، که یک ساعتی استراحت کنیم و برگردیم، و این کار را به شرایط دیگری در آینده موکول کنیم. استراحت ما مدت بیشتری طول کشید و ما به هنگام برگشت متوجه شدیم که تمام منطقه توسط ارتش محاصره شده و ما هیچ راه گریزی نداریم. معلوم شد که طرف یعنی صاحب خانه باغ حضور ما را گزارش داده بود. ما را در همانجا دستگیر نمودند و ابتدا به پاسگاه شوشمی بردند. استوار امینی رئیس پاسگاه به ما گفت برای روشن شدن هويت شما را به مرکز مرزبانی نوسود می‌فرستیم. همراه با رسیدن به مرزبانی نوسود چند نفر از معتمدین شوشمی و نوسود، که یک نفر به اسم حاجی عزت سلیمی در میان آنها بود، که بعداً برایم معلوم شد که پدر دوست و رفیق بسیار خوبم جلال سلیمی بوده است؛ به رئیس مرزبانی که درجه سرهنگی داشت، مراجعه و ضمن دادن ضمانت خواستار آزادی ما میشوند. اما تازه کار از کار گذشته بود. سرهنگ مذکور با اداره ساواک تماس گرفته بود و قرار بر تحویل ما به آنها داده شده بود. ما را همان روز به ساواک پناه تحویل دادند. رفیقم علی کامکار را بعد از یک هفته آزاد نمودند. اما مرا به دلیل سابقه‌ای که داشتم به مدت چهل روز در سلول انفرادی نگهداشتند. علی از ساواک التماس کرده بود که او را تنها آزاد نکنند. به آنها گفته بود تا روشن شدن تکلیف من، او هم در سلول انفرادی بماند، چرا که در صورت آزاد شدنش، تصور این را داشت که پدرم که پدرم که همیشه به او مشکوک بود به سراغش برود و او را مجازات کند. بهر حال این بار آزادیم وقتی میسر شد، که اوضاع کردستان شلوع شده بود. تظاهرات و اعتراضات هم به کردستان کشیده شده بود و در میوان و اورامان مشخصاً خواست آزاد شدنم مطرح و ناچاراً مرا بعد از چهل روز آزاد نمودند. بعد از آزاد شدن، من ابتدا به میان تظاهر کنندگان نودشه و سپس میوان برگشتم.

جمع و محفل ما بعد از زندان

درفاصله‌ی بین یک تا دو ماه پس از آزاد شدنم برای بار دوم، فواد هم از زندان آزاد گردید. همراه با جمع زیادی به مدت چند روز به استقبال وی به روستای المانه محل زندگی خانواده مصطفی سلطانی رفتیم. بر اثر مراجعه اقوام و دوستان و مردم منطقه و سرشلوخی زیاد، مجال نشستن و صحبت پیرامون مسائل غیر ممکن بود. پس از مدت کوتاهی با آرام شدن اطراف وی چند دیدار پراکنده و سریع ترتیب دادیم. نتیجه‌ی این دیدارها توافق و تصمیمی بود که با جمع نسبتاً وسیع تری از کسانی که سابقه و شناخت قدیمی تری از آنها داشتیم، کار مشترکی را شروع کنیم. شرایط بیرون زندان با زمانی که ما در داخل زندان بودیم و برنامه‌های دیگری را برای ادامه کار سیاسی خود پیش‌بینی و تا حدودی هم طرح ریزی نموده بودیم، بسیار متفاوت بود. بعد از مشورت‌های زیاد با افراد دیگر جمع زیر به مثابه‌ی هسته اولیه انتخاب شدند.

این جمع ۱۲ نفر بودیم: فواد م. سلطانی - امین م. سلطانی - عبدالله م. سلطانی - عبدالله کهنه پوشی - عبدالله دارابی - حسین پیرخضری - منصور قشقایی - مراد امینی - حسن شعبانی - غفار غلام ویسی - طاهر خالدی و من عثمان روشن توده.

خارج از جمع مذکور همکاری و ارتباط نزدیک با افراد و عناصر فعال دیگری که گرایش چپ داشتند از طریق افراد فوق وجود داشت از جمله: غلام قاسم نژاد، صالح سرداری، ناصر رستمی، احمد امیری، محمد علی بهمنی، علی ناصرآبادی، جلال نسیمی،

عزت دارابی، محمد نوری، علی جام سحر، انور پویا، محمدامین شهابی، محمد راستی، هوشمند روشنتوده، محمد آسایش، سلام ایزدی، عارف نیزل و فرخ کاوه که در مریوان معلم بود و بسیاری دیگر ...

هم‌چنانکه مشاهده می‌شود در ترکیب فوق فعال زن دیده نمی‌شود. من یکبار این موضوع را با فواد به عنوان یک کمبود طرح کردم، او در جواب گفت من هم به این کمبود واقف هستم اما نباید عجله داشته باشیم. اما او در عوض شیوه دیگری را برای شرکت و دخالت زنان عملاً پیش میبرد؛ آنهم برقراری ارتباط شخصی و کمک برای تشکیل محافل زنان، و در نهایت تلاش برای ایجاد انجمن یا اتحادیه زنان و سپس همکاران بین ما و آنها. کاری که فواد خود شخصاً نقش با ارزش و حتی تعیین کننده‌ای در ایجاد این محافل و تشکلهای ایفا نمود. در هر صورت عدم اختلاط در مبارزه مشترک از زاویه دید من قابل توجیه نبود. اما ایشان با طرح شوخی‌هایی از قبیل بدون زن هم میشود مبارزه کرد، به این امر مهم توجه لازم را حداقل در اوایل نکرد. من این کمبود و نقص را در اینجا مطرح کردم، به این دلیل که فکرمیکم این کمبود موقتی نبود چرا که تشکیلات کومه له با بیش از ده سال سابقه فعالیت هنوز تا آن مقطع یک عضو زن در صفوف خود نداشت. این در حالی بود که سازمانهای چپ دیگر با شرایط مشابه نه تنها عضو داشتند، حتی سازمانی همچون فداییان خلق که در یک شرایط بسیار سخت‌تری به مبارزه‌ی مسلحانه می‌پرداختند و زنان عضو جان‌باخته هم در صفوفشان کم نبود. زنان مبارز و فعال سیاسی زیادی در آن هنگام اطراف ما حضور داشتند که ما می‌شناختیم که با ما هم‌کاری می‌کردند و نقش فعالی داشتند، افرادی چون ملکه مصطفی سلطانی، ناهید محمدی، فاطمه محمدی، سعیدیه نسیمی، دلیلہ رستمی، فراست قاسم نژاد، طلعت خالدی، شمسی سلیمانی و بسیاری دیگر ... اما در چنین جمع‌هایی، شرکت داده نمی‌شدند. طبیعتاً این مسئله حتماً دلایل اجتماعی تاریخی و سیاسی دارد که در جای خود شاید من به آن پردازم.

جمع مذکور یکی از مراکز موجود و شاید هم مهمترین آنها در شهر مریوان برای تصمیم‌گیری و دخالت‌گری در مورد اوضاع مریوان و منطقه بطور کلی بود. گروه و محفل ما ترکیب ناهمگون و نامتجانسی داشت. بعضی از اعضای گروه تا آنموقع هیچ کار و سابقه‌ی مشترک سیاسی با هم نداشتند. هیچ شناختی از همدیگر نداشتند. بیشتر آنها فعالیت را تنها به روستا و دهات و کار با دهقانان مختص میکردند و کار در شهر را نمی‌پسندیدند و آنرا به نوعی روشنفکرانه قلمداد میکردند. تعداد کمتری هم کار در شهر را ترجیح میدادند و با آن راحت‌تر کنار می‌آمدند. من تا حدودی جزء طیف دوم بودم بدون آنکه کار در دهات را کم‌بها دهم یا اهمیت آنرا نادیده بگیرم. در اوایل فواد هم بیشتر تمایل داشت که ما کارهای مان را روی روستا متمرکز کنیم. او هنگامی که در زندان بودیم و با هم بحث می‌کردیم، معتقد بود که بعد از آزادی از زندان بطور حرفه‌ای در مناطق روستایی مخفیانه کار و فعالیت را ادامه بدهیم. با توجه به اینکه من در همین رابطه از منطقه اورامان لهن، پاوه، نوسود، نودشه و اطراف برایش تعریف کرده بودم، او آنجا را مناسب برای این کار میدید. من یکبار با حالتی شوخی به ایشان گفتم پس ما آنجا را تبدیل به ینان (منطقه‌ای از چین که مائو و کمونیست‌ها بعنوان مناطق پایگاهی خود استفاده میکردند) خواهیم کرد. با وجود همه این‌ها تحولات چنان سریع و غافل‌کننده پیش می‌رفتند که در عمل او بیشتر انرژی و کارهایش را متمرکز شهرهای کردستان کرد. و چه زیبا و صمیمانه میگفت باید در همه جا و تا حد امکان در همه‌ی رویدادها چه شهر و چه روستا حضور داشته باشیم. مهم این است که این مبارزات توده‌های مردم زحمتکش علیه ستمکاران حاکم و مرتجعین سرانجام به پیروزی برسد.

ما و گروه موسوم به "شیرین بهاره"

با اوجگیری اعتراضات و نهایتاً قیام ضرورت هماهنگی و همکاری با مجامع دیگر بویژه محافل چپ بیشتر شد. برای تأثیر گذاری بیشتر بر این اعتراضات، جلسات مشترکی برای تصمیم‌گیری ترتیب داده میشد. یکی از محافل چپ که سابقه قدیمی در شهر

مربیان داشت و به نوبه خود در تحولات شهر به هنگام شروع اعتراضات نقش موثری ایفا میکرد، گروه مشهوره شیرین بهاره (از این به بعد ش - ب) بود. این جمع شخصیت‌های شناخته شده‌ای در صفوف خود داشت که عبارت بودند از: فاتح شیخ، عطا رستمی، موسی شیخ الاسلامی، مجید حسینی، رئوف کهنه‌پوشی، نسان نودینیان، عبدالله نودینیان، اسد نودینیان، همایون گدازگر، فکر میکنم فرج شهابی و محمدامین خاوری هم با جمع فوق مرتبط بودند. هم‌چنانکه مشاهده میشود عنصر زن در صفوف محفل فوق هم وجود نداشت.

هماهنگی بین این دو محفل سیاسی در دوران قیام علیه رژیم شاه به هم کاری بیشتر آنها منجر گردید. اما تنها و در نهایت وقتی به اتحاد کامل دست یافتند که کومه‌له اعلام موجودیت و بویژه هنگامیکه فعالیت خود را در ابتدای شروع مبارزه مسلحانه بطور آشکار و علنی آغاز کرد. این گروه با ملحق گردیدن به تشکیلات کومه‌له خود را منحل ساخت.

این همکاری و اتحاد به آسانی متحقق و میسر نگردید. کاراکترها و شخصیت‌های اصلی در رهبری این دو محفل (فواد و فاتح) قبلاً کار مشترک سیاسی داشته بودند. در اواخر دهه چهل و اوایل دهه پنجاه هر دو در ایجاد یک تشکیلات (کومه‌له) همکاری کرده بودند که به دلایلی بعداً از هم فاصله می‌گیرند و راهشان از هم جدا میشود. سابقه‌ی این وضعیت همراه با وجود پاره‌ی اختلاف تاکتیکی بر سر بعضی مسائل موجود در شرایط جدید، در جوار بعضی اصطکاک‌ها و برخوردهای شخصی و غیر سیاسی در میان عناصر دو محفل فوق، موانع اصلی در ایجاد وحدت سریعتر آنها گردید.

تا آنجا که به مسائل گذشته بین فواد و فاتح شیخ مربوط میشد، برداشت و تصور شخصی من این بود، که فواد به هیچ‌وجه نمی‌خواست و دوست نداشت که این مسئله مانع نزدیکی بین دو گروه شود. او از برخوردی که قبلاً به فاتح شیخ که گفته میشود به دلیل بعضی کمبودها یا لغزش سیاسی موجب کنار گذاشتن وی از تشکیلات کومه‌له شده بود، راضی و خوشنود نبود. اما در مورد اختلافات تاکتیکی بر سر مسائل مطرح روز بسیار نگران بود. فواد برخورد محافظه کارانه گروه فوق را به بعضی از اتفاقات و رویدادهای آزمون مشکل جدی می‌پنداشت و در این موارد هم صمیمانه نهایت تلاش برای رفع و حل آنها به خرج میداد. اما در سطح پایین تر در صفوف هر دو گروه افرادی بودند، که برخورد ها را تا حد شخصی تنزل میدادند، و کاملاً غیر سیاسی برخورد میکردند. در میان جمع ما کسانی بودند که از لحاظ تاریخی گروه خود را با جریان بلشویکی و طرف مقابل را با یک گروه مرتد و حتی منشویکی قابل مقایسه می‌دانست. من شخصاً در آزمون جزو کسانی بودم، که اختلافات را بسیار جدی نمی‌دیدم، و بر این باور بودم که ما همگی بر سر مسائل پایه‌ای نزدیک هستیم و متعلق به یک گرایش سیاسی، در نتیجه همکاری و نزدیکی بین ما و آنها را بسیار ضروری ارزیابی میکردم؛ در عین حال روابط خوب و صمیمانه‌ای با اکثر آنها بویژه موسی شیخ الاسلامی و عطار رستمی داشتم؛ و برعکس با بعضی از افراد درون محفل خودمان از شیوه‌ی برخوردشان به آنها راضی نبودم و در تقابل قرار می‌گرفتم.

ما و قیام!

بدون تردید آنچه در درجه نخست قیام وسیع توده‌های مردم ساکن ایران علیه رژیم شاه را موجب گردید. وجود دیکتاتوری مطلق و افسار گسیخته‌ی حاکم بر جامعه‌ی ایران؛ عدم وجود آزادی؛ ستم کاری و بی‌عدالتی‌هایی بود که کل جامعه را تنیده بود.

با وجود اینکه رفاه اجتماعی و دیگر مسائل و مطالبات اقتصادی فاکتور مهمی بودند، و فاصله‌ی طبقاتی شدیدی در درون جامعه موجود بود اما خواسته‌های سیاسی در صدر مطالبات مردم قرار داشتند.

در آن زمان تحولات چنان سریع پیش می‌رفتند، که نه ما و نه هیچ کس و جریان دیگری برایشان قابل تصور و پیش‌بینی نبود. اعتراضات علیه شاه روز بروز اوج بیشتری به خود می‌گرفت و وارد مرحله تازه‌تر و جدیدتری می‌گردید. البته با تأخیر زیاد و مدت‌ها طول کشید، تا اعتراضات علیه رژیم شاه در کردستان شروع شدند. دلیل آن این نبود، که مردم از اوضاع ناراضی نباشند. از هر لحاظ، چه سیاسی و خصوصاً اقتصادی وضعیت از دیگر جاهای ایران بویژه مرکز به مراتب بسیار بدتر بود. دلیل اصلی این تأخیر بنظر بیشتر جنبه امنیتی داشت. حساسیت دولت نسبت به این منطقه‌ی مرزی؛ ترس مردم کردستان از خشونت و سرکوب شدید دولت در قبال هر حرکتی با توجه به تجربه و حافظه‌ی تاریخی آنها، مردم را محتاط و محافظه کار ساخته بود.

پس از مدت کوتاهی اعتراضات سراسر ایران و از جمله کردستان را هم فراگرفت. در اثر گسترش مبارزات و اعتراضات وسیع توده‌ای گشایشی در فضای سیاسی ایجاد شده بود، این وضعیت تشکلهای و سازمان‌های زیادی را به صحنه‌ی فعالیت علنی کشاند. تشکیلاتی که ما در آن و یا با آن کار می‌کردیم یکی از آنها بود، که درست در اوج قیام موجودیت خود را علنی نمود.

چهارچوب فعالیت جغرافیایی ما در آن مقطع در عمل به کردستان محدود بود. ما هنوز بطور روشن و واضحی برای خود تعیین نکرده بودیم، آیا یک تشکیلات سراسری خواهیم بود یا کماکان ابعاد و محدوده‌ی فعالیت در چهارچوب کردستان را ادامه خواهیم داد؟ در واقع در آن هنگام و در اوایل این مسئله مشغله‌ی ما هم نبود؛ چرا که مسائل مختص به کردستان هم هنوز برجستگی پیدا نکرده بودند و زیاد مطرح نمی‌شدند. یک جنبش همگانی علیه رژیم، و کناره‌گیری شخص شاه به مثابه‌ی سمبل حاکمیت و سیستم موجود در صدر انگیزه و مطالبات توده‌های مردم معترض در سراسر ایران بود.

ما منظور تشکیلات، در آن هنگام کمترین آمادگی برای رودرو شدن با این تحولات را داشتیم. فواد چند ماه قبل از اعلام علنی این تشکیلات از جمع یاران قدیمی صحبت میکرد که نمی‌دانست کدام یک از آنها و چند نفرشان آمادگی برای ادامه‌ی کار مشترک را هنوز دارند. زندان به مدت طولانی فاصله بسیار زیاد و عمیقی بین آنها انداخته بود. بعد از آزاد شدن از زندان یکی از اولویت‌های فواد دیدار و نشست با هم‌زمان قدیمی خود بود. در آن هنگام بجز طیب کس دیگری از آنها برای من شناخته شده نبودند. از جایگاه و موقعیت آنها شناخت و اطلاع آن‌چنانی نداشتم. از نقش و کاراکتر فواد در نزد آنها هم بی اطلاع بودم. جلسات و نشست طولانی که بین این رفقا و جمع قدیم، که بعدتر از آن شاید هم به نادرست بعنوان "کنگره اول" کومه‌له نام برده‌شد، در واقع چیزی جز تجمع این افراد برای بررسی و ارزیابی از چنین دوران طولانی و عهد و پیمان مجدد بستن برای ادامه‌ی مبارزه مشترک در شرایط جدید نبود. بعدها و شاید امروز بهتر برای ما روشن گشته است، که فواد چه نقش در واقع تعیین کننده‌ای ایفا نموده است! بطوریکه بدون چنین نقش موثری از جانب وی، ما امروز شاهد موجودیت تشکیلاتی به اسم کومه‌له نبودیم.

در آن مقطع زمانی که هنوز تشکیلات خود را علنی و اعلام موجودیت نکرده بود، نشریه‌ای منتشر می‌شد، که با سر تیر "هم میهنان مبارز" مردم را مورد خطاب قرار میداد. نشریه‌ای با تیراژ کم اما پرنفوذ که موضع گیری‌های آن مورد تأیید و حمایت بخش نسبتاً وسیعی از فعالین قرار می‌گرفت یک خاطره برای تصویر نمودن تأثیر گذاری آن روی فعالین چپ: روزی تصادفی با دوست و رفیق بسیار صمیمی‌ام موسی - شیخ الاسلامی در یکی از خیابان‌های مریوان روبرو شدم. ایشان همیشه محبت خاصی به من داشت. او یکی از عناصر اصلی و فعال گروه موسوم به ش - ب بود. پس از احوالپرسی دستم را گرفت و مرا همراه خود بطرف کنار خیابان سوق داد. در گوشه‌ای دست در جیبش کرد و نشریه "هم میهنان مبارز" را در دستم گذاشت و خطاب به من گفت: شما فکر می‌کنید کسی نمی‌داند این کار شماهاست؟ خوب نگاه کن موضوعاتی که در آن درج شده بویژه لحن و شیوه

بیان آن دقیقاً همان چیزی است که بیانگر سبک و موضوع گیری‌هایتان است. من هم در جواب خطاب به وی گفتم ممکن است من هم تصورم این باشد که شما صاحب آن هستید. اما بلافاصله در ادامه گفتم، این مهم نیست که چه کسانی پشت انتشار چنین نشریه‌ای قرار گرفته اند، مهم این است که آیا من و تو و امثال ما آنرا می‌پسندیم و محتوی و مواضع مندرج در آن مورد تأیید ما هم هست؟ اگر چنین باشد چکار باید کرد. دست در جیبش کرد و با نشان دادن یک اسکناس به شوخی گفت، اینهم اشتراک ماهانه! از آنجا که این نشریه ابتدا بعضاً به گونه‌ای خبرنامه یا اطلاعیه مانند، توسط فواد و چند نفر دیگر از رفقای قدیمی‌تر درسندج منتشر میشد این موضوع را برای وی بازگو نمودم و گفتم ضرورت و ادامه کاری چنین نشریه‌ای در شرایط امروز در هم‌گرایی و هم‌صدایی نیروی چپ از چه جایگاه مهم و با ارزشی برخوردار است! او هم ضمن تأیید گفت ما در شروع کارمان هستیم در آینده باید نشریه‌ای با کیفیت و محتوای بسیار بالاتری را سازمان بدهیم.

علیرغم عدم آمادگی و محدودیت ابزارهای دخالتگری، از جمله کوچک بودن سازمان و تشکیلات، عدم یک برنامه‌ی روشن و مشخص، نبودن امکانات مالی کافی و بسیاری مسائل دیگر، با وجود همه‌ی این محدودیت‌ها در قیاس با احزاب و جریانات دیگر، تا حدودی توانستیم تأثیر زیادی در تعیین مسیر اتفاقات و تحولات آرزمان در بعضی از مناطق کردستان داشته باشیم. برخورد مسؤانه در قبال این پیشامدها، اتخاذ سیاست‌های درست و انقلابی، وجود شخصیت‌های مورد اعتماد در عین حال خوشنام و توانا در صفوف جریان ما، فاکتور و پارامترهای اصلی و مهمی بودند، که موجب گسترش سریع نفوذ و اعتبار سازمان و تشکیلات ما گردید، بطوریکه به هنگام اعلام موجودیت علنی آن، طیف بسیار وسیعی از عناصر منفرد و محافل کوچک چپ جامعه به آن پیوستند و سازمان ما بسیار سریع به نیرو و وزنه‌ای بزرگ اجتماعی تبدیل گردید.

عناصر و کادرهای تشکیلات ما همراه با دیگر فعالین چپ به درجه زیادی سازماندهندگان اصلی و بسیار فعال تظاهرات‌ها و در صف مقدم این اعتراض‌ها در بیشتر شهرها و اکثر مناطق کردستان بودند. بیاد دارم هنگامیکه خبر جانباختن محمد حسین کریمی از اعضای اولیه و بنیانگذار تشکیلات به فواد رسید، که در صف مقدم حمله به شهربانی سفر جان باخته بود، چگونه رنگ صورتش تغییر کرد و گفت، من باید بروم و سعی خواهیم نمود در اولین فرصت ممکن به میروان برگردم. مشخصاً در میروان هم کمتر حرکتی اعتراضی بود که جریان ما نقش و یا دستی در آن نداشته باشد. حمله و تسخیر مراکز مهم نیروهای سرکوبگر از قبیل ساواک، شهربانی و پاسگاه‌های ژاندارمری با برنامه و توسط نیروهایی انجام گرفت که سازمانده اصلی آن جریان ما بود.

در جلسه‌ای که به منظور تصمیم‌گیری برای دستگیر نمودن کارمندان و کارکنان ساواک در خانه‌ی یکی از دوستان ترتیب داده شده بود، فواد بر این باور بود که چنین کاری بسیار ضروری است. وی گفت ساواک یکی از مراکز اقتدار رژیم است، منتها نباید بگذاریم به هیچ کدام از ساواکی‌ها آسیبی برسد. ما نباید همان کار و عملی را بکنیم که آنها زمانی علیه ما انجام داده‌اند، این حرکت ما در شرایط کنونی بیشتر جنبه‌ی سمبولیک دارد. بعد آنها را آزاد کنیم، تا اگر لازم شد به موقع خودش در دادگاه مردمی به وضعیت آنها رسیدگی شود. بعد از مخالفت‌های جزئی توافق جمعی روی صحبت‌های وی حاصل گردید. در آن لحظه من به فکر پدرم افتادم که اگر از جریان مطلع گردد با توجه به دل‌خوینی که از مأمورین ساواک داشت و خاطره‌ی بسیار بدی از آنها به هنگام دستگیر شدن من در دو سال پیش، کنترل نمودنش بسیار سخت خواهد بود. به این فکر افتادم که تنها کسی که میتواند روی وی تأثیرگذار باشد و حرفی از وی بشنود فواد بود. بعد از ختم جلسه خواستم موضوع را به ایشان در میان بگذارم که فرصت نشد. روز بعد همانطوری که تصور کرده بودم، چیزی نمانده بود پدرم کاردست مان بدهد.

سرآغاز قیام دوران بسیار شورانگیزی برای مردم بطور عموم از یک طرف و بسیار رقت‌انگیز برای نیروهای وابسته به حکومت از طرف دیگر بود. دورانی که شش ماه قبل از آن به فکر هیچ‌کسی خطور نمی‌کرد، نیروهایی که تا دیروز بالای سر مردم زندگی

را به جهنمی برای شان تبدیل کرده بودند، امروز چه ذلیلانه برای مخفی کردن خود هیچ پناهگاهی را سراغ نداشتند و جز تسلیم شدن به همان مردم چاره دیگری نداشتند.

با رفتن شاه اوضاع در سراسر ایران وارد مرحله جدیدی گردید، در فاصله‌ی زمانی کمی مردم اکثر مراکز دولتی را مورد حمله قرار دادند. در مریوان شهربانی و سپس اداره‌ی مرزبانی و بیشتر پاسگاه‌های مرزی یکی پس از دیگری توسط مردم تسخیر شدند و اسلحه‌های زیادی بدست مردم افتاد. تعدادی از این مراکز هم قبلاً همراه با سلاح‌هایشان خود را به پادگان مریوان رسانده بودند، آنجا تنها جایی بود که از حمله‌ی مردم محفوظ ماند.

واقعیت امر این بود که ما کم تجربه و جوان و مردم عادی هم بدون سازمان و هرکسی به ابتکار خویش کاری را همراه با جمعی دیگر انجام میداد. با کمی دوراندیشی و تجربه تصرف پادگان که فرمانده و پرسنل مستقر آن در وضعیت بسیار بد روحی قرار داشتند کاری ممکن و حتی آسان بود، چنین کاری می‌توانست نقشی تعیین کننده در معادلات و تناسب قوا بین مردم و مرتجعین و حاکمان مستبد آینده داشته باشد، همچنانچه بعداً دیده شد همین پادگان مریوان نقش اصلی را در حفاظت مرتجعین و تحمیل کوچ اجباری مردم شهر مریوان و هم‌چنین در اعدام تعداد زیادی از انقلابیون و عناصر مبارز شهر داشت.

بنا به اوضاعی که ما در آن قرار گرفته بودیم، ضرورت تشکل و سازمان دادن حرکت‌های توده‌ای برای کنترل نمودن اوضاع به یک نیاز مبرم تبدیل شده بود و ما را ناچار میساخت که برای آن اقدام و برنامه داشته باشیم. اولین سازمان صنفی و تشکلی که در مریوان شکل گرفت، جامعه‌ی معلمان بود که نقش بسیار مهمی ایفا نمود. بدنبال آن سازمان و تشکلات صنفی دیگری از قبیل انجمن زنان، دانش آموزان، بازاریان، اتحادیه کارگران و... ایجاد شدند. در اوایل فعالین این تشکل‌ها محدود بودند، اما ارتباط نزدیکی با هم داشتند و همدیگر را حمایت می‌کردند. با گسترش اعتراضات و وارد شدن به مراحل نهایی و تعیین کننده متوجه شدیم که این تشکل‌ها کافی نیستند و برای هماهنگ نمودن آنها در سطح شهر به ظرف و سازمان دیگری نیاز هست. در ادامه و گسترش اعتراضات مردم، ضرورت شورای شهر و تشکیل سازمان‌های توده‌ای نظیر جمعیت‌ها برای اداره‌ی شهر، و اتحادیه دهقانان برای روستاها، در دستور کارمان قرار گرفت. این سازمان و تشکل‌ها همزمان و در یک آن واحد شکل داده نشدند. ضرورت آنها در مقاطع مختلفی بود؛ البته با توجه به سرعت حوادث فاصله زمانی زیادی در بین آنها نبود.

سقوط رژیم هرج و مرج در سراسر ایران را به اوج رساند. این وضعیت بسیار طبیعی بنظر می‌آمد؛ چرا که هیچ جریان اپوزیسیون قوی و سازمان یافته‌ای نبود، که نبض جامعه را در دست داشته باشد و سریعاً کنترل آنرا در دست بگیرد. تا قبل از سقوط رژیم همگی شعار همه با هم علیه رژیم را پذیرفته و به آن عمل می‌کردند. در همین مقطع بود که اختلاف و کشمکش بین جریانات مذهبی و نیروهای غیر مذهبی و چپ به شکل جدی مطرح شدند.

جنگ قدرت !

با رفتن شاه جنگ قدرت شروع شد. بدست گرفتن حاکمیت و شیوه اداره جامعه در دستور روز قرار گرفت. از یکطرف جریانات اسلامی طرفداران آیت‌الله خمینی و سازمان مجاهدین خلق و از طرف دیگر نیروهای چپ و غیرمذهبی و سکولار در مقابل هم آرایش گرفتند. هیچ کدام به آسانی نمی‌توانستند نیروی مقابل را نادیده و حذف کنند. در نتیجه در سطح سراسری سیاست ممانعت برای مدت طولانی در صدر و در دستور کار اکثر نیروها بویژه جریانات مذهبی قرار گرفت. نیروهای اسلامی علیرغم اینکه پشت شعار فریب دهنده حمایت و دفاع از مستضعفین پنهان شده بودند، کوچکترین توهمی در سرکوب و نابودی نیروها و سازمان‌های چپ و سکولار نداشتند و برای آن روز شماری می‌کردند و منتظر فراهم نمودن امکان آن بودند.

نیروها و سازمان‌های چپ که "چریک‌های فدایی" خلق نیروی عمده و اصلی آن بود و نیروی مسلح هم داشت، برعکس برخوردی توهم آمیز به جریانات مذهبی و شخص خمینی داشتند و آنها را به دلیل مواضع ضد آمریکایی و امپریالیستی که داشتند، در جبهه خلق و انقلابی می‌پنداشتند.

در مرکز بعد از کشمکش و درگیری‌های فراوان جریانات مذهبی تفوق زیادی بر نیروهای سکولار و چپ پیدا نمودند، که بیشتر و قبل از هر چیز ناشی از سیاست‌های نادرست خود نیروهای چپ و بویژه توهمی بود که به نیروهای مذهبی و اسلامی و شخص خمینی داشتند که در نتیجه قبضه نمودن قدرت از جانب نیروهای اسلامی طرفدار آیت‌الله خمینی را سبب شد. آنها در همان ابتدا و در اوایل با اتکا بر ترمیم و بازسازی باقی‌مانده‌ی سازمان‌های دولتی از جمله ارتش و ساواک تحت نامی جدید، توانستند اوضاع را تا حدودی تحت کنترل خود در بیاورند. این نیروی ارتجاعی و مذهبی در نهایت هیچ کدام از نیروهای دیگر را، حتی سازمان مجاهدین را هم که جزئی از خانواده‌ی جریانات اسلامی بود، تحمل نکرد و به مثابه منافق با آنها هم به خصومت پرداخت. هم‌چنانکه قابل پیش‌بینی بود این قلع و قمع و کشتار وسیع مخالفین تا سال‌ها و تا تثبیت کامل حاکمیت ارتجاعی آنها ادامه یافت.

به موازات سیر پیشرفت تحولات و تعیین تکلیف قدرت در مرکز در کردستان نیز چنین تحولاتی اما با جهت و مسیری تا حدودی متفاوت در جریان بود. در کردستان جریان اسلام شیعه موجود نبود و طرفدار آنچنانی هم نداشت. برعکس دیگر مناطق ایران جریان اسلام شیعه و شخص خمینی از کم‌ترین نفوذ برخوردار بود. جریان اسلام سنی وجود داشت، اما نیرویی قوی نبودند. در بعضی مناطق کردستان حضور داشتند، اما از نفوذ عمده‌ای بهره‌مند نبودند و نتوانستند به یک نیروی جدی در سراسر کردستان تبدیل شوند. اسلام سنی عمدتاً در سنندج به رهبری "احمد مفتی‌زاده" به اسم مکتب قرآن توانست نیرو و نفوذ قابل توجهی بهم بزند. این جریان در اوایل با جریانات اسلامی تحت رهبری خمینی هماهنگی و همکاری نمود. اما مدت بسیار طولانی دوام نیاورد و با از دست دادن اعتبار و نفوذی که داشت، سال‌های بعد بدنبال تصرف کردستان توسط متحدین اسلامی شیعی‌شان، رهبر این جریان "مفتی‌زاده" ابتدا زندانی و سپس به طرز مرموز و مشکوکی از بین برده شد.

شیخ عزالدین حسینی یکی دیگر از شخصیت‌های سنی مذهب، اهل مهاباد در سراسر کردستان محبوب و نفوذ گسترده‌ای پیدا نمود. اما دلیل آن تنها این نبود که وی یک شخصیت سنی مذهب بود، برعکس به این دلیل بود، که وی از دید مذهبی و سنی‌گری به سیاست نمی‌پرداخت. ایشان شخصیتی بسیار جالب بود، در حالیکه در موقعیت امام جمعه مهاباد بود، از تفکیک دین از سیاست دفاع میکرد و خواهان جدایی دین از دولت بود. در سیاست هم انسانی رادیکال و انقلابی بود. خواهان عدالت اجتماعی و بیشتر به جریان چپ نزدیک بود و با آن‌هم کاری می‌کرد، به همین جهت به وی لقب ملای سرخ داده بودند.

در کردستان جریان غیر مذهبی و سکولار حمایت وسیع مردم را پشت سر خود داشت. این جریان تحت نفوذ دو گرایش سیاسی چپ و ناسیونالیستی خود را سازمان و مطرح ساخته بود.

سازمان ما در سطح سراسری در ایران نتوانست در معادلات قدرت نقش مستقیم ایفا کند و تأثیر آنچنانی داشته باشد. تأثیر گذاری آن به کردستان محدود بود و بعنوان یکی از جریانات متعلق به گرایش چپ، نیروی زیادی بویژه عناصر و محافل چپ به‌دور آن جمع شده بودند و به سرعت در حال رشد بود. بطور مشخص‌تر در مناطق و شهرهای جنوب کردستان نیروی چپ و سازمان ما نفوذ وسیع و گسترده توده‌ای پیدا کرد. به همین دلیل در اداره و کنترل این بخش کردستان نقش اصلی و عمده‌ای ایفا مینمود.

حزب دموکرات در اوایل تنها جریان و نماینده واقعی گرایش ناسیونالیستی در کردستان بود. در قسمت مناطق و شهرهای شمالی کردستان این حزب دست بالا را داشت و از نفوذ چشمگیری برخوردار بود. این مسئله دلایل خاص خود را داشت

بخصوص سابقه و حافظه‌ی تاریخی دولت خودمختار کردستان در مهاباد در این رابطه بی‌تأثیر نبود. کنترل مناطق شمال کردستان بیشتر در دست این حزب بود. این تعادل و تناسب نیرو سال‌های متمادی و تا زمانی که این احزاب و سازمان‌ها در داخل کردستان ایران حضور علنی داشتند تا حدود زیادی به همان شیوه ادامه پیدا کرد.

در کل مردم کردستان نسبت به حکومت در مرکز بی‌اعتنا بودند و در پروسه‌ی شکل‌گیری آن دخالت آن‌چنانی نمودند. چنین تلاشی نه تنها از جانب ما بلکه از جانب جریان‌های دیگر کردستان از جمله حزب دموکرات هم صورت نگرفت.

جنگ قدرت در کردستان دو وجه متفاوت داشت از یک‌طرف همه‌ی مردم کردستان بجز معدودی نیروی ارتجاعی در مقابل مرکز و دولت جدید آن قرار گرفته بودند از طرف دیگر خود نیرو و احزاب موجود در کردستان برای دخالت در امر حاکمیت محلی در برابر هم صف‌آرایی کرده بودند.

کردستان ادامه‌ی انقلاب! ؟

کردستان به راحتی زیر بار حاکمیت جدید در مرکز نرفت. در فرآیندومی که صورت گرفت مردم کردستان برای تشکیل حکومتی اسلامی شرکت نکردند. سؤال فرآیندوم این بود "جمهوری اسلامی آری یا نه"، جواب مردم کردستان عملاً "نه" بود. درست در چنین شرایط و وضعیتی بود که برای همه‌ی ما این سؤال مطرح بود، که آینده‌ی اوضاع بویژه کردستان چه خواهد شد. وظیفه ما چیست و چکار باید کرد؟! در آن هنگام فواد یک پایش در مریوان و پای دیگرش در سنندج و مهاباد بود، سرش شلوغ و افکارش در جولان و نگران، بدنبال یافتن راه و مسیری درست و کم خطر و کم ضرر مدام در رفت و آمد بود، و آرام نمی‌گرفت. در خاطرم هست روزی تازه از سفر برگشته بود برای صرف نهار به همراه من به خانه ما رفتیم. در میان بحثی که داشتیم، من این سؤال را پیش کشیدم که تحلیل وی چیست؟ و آینده را چگونه پیش‌بینی میکند؟ جوابش بسیار کوتاه بود؛ گفت: همه‌ی شواهد نشانگر این است رژیم‌ی که سر کار خواهد آمد، انقلابی نیست. اگر از رژیم قبلی بدتر نباشد بهتر نخواهد بود؛ و ما راه دیگری جز در افتادن و مبارزه علیه آن نداریم. ما باید خودمان و مردم را برای مقابله با آن از هر لحاظ آماده کنیم. با تأکید گفت حتی اگر هم ضروری باشد مسلحانه! با حالتی کمی شوخی و جدی از او خواستم توضیح بیشتری بدهد آیا ما- منظورم در اینجا کردستان بود- تنها باید انقلاب را ادامه بدهیم؟! از جواب و صحبت ایشان متعجب نگشتم چرا که خودم هم همان نظر را داشتم. برای چند لحظه‌ای مبارزه مسلحانه در کردستان عراق برایم مجسم گشت و این سؤال که آیا ما هم ناچاریم همان مسیر را این بار در کردستان ایران طی کنیم. این در حالی بود که در آن شرایط چنین تفکری از نظر دیگران و حتی بیشتر جریان‌ها چپ نه تنها مقبول نبود، بلکه چپ روانه و غیر مسئولانه قلمداد میشد.

در طول شش ماه اول حاکمیت دولت جدید یعنی از بهمن ۵۷ تا مرداد ۵۸ مردم کردستان تلاش زیادی نمودند که خواست- هایشان را به دولت تحمیل کنند. طی این مدت تظاهرات وسیع و گسترده در سراسر کردستان در حمایت از قطعنامه‌هایی که از جانب هیئت‌های نمایندگی متشکل از احزاب و سازمانها و شخصیت‌های توده‌ای صادر می‌گردید، راه انداخته شدند؛ اما بی نتیجه ماند. دولت منتظر فرصت بود، که به کردستان حمله کند. حزب دموکرات تلاش زیادی نمود که به تنهایی با دولت مرکزی سازش کند و کنار بیاید. رهبری این حزب و شخص قاسم‌طی پيامی به خمینی لبیک گفتند. اما برخورد ایدئولوژیک جریان مذهبی در حاکمیت مانع اصلی در کنار آمدن و ساختن با دموکرات بود. در حالیکه خواست‌های دموکرات در آن مقطع بسیار ناچیز و محدود بودند و برای یک جریان متعارف بورژوازی قبول کردن آنها زیاد مشکل آفرین نبود. جریان تحت رهبری احمد

مفتی‌زاده و مکتب قرآن که با دولت جدید مستقیماً همکاری می‌کردند؛ امیدوار بودند که بدیل حکومت مرکزی در کردستان باشند. آنها تلاش می‌کردند که خلاء دولت مرکزی در کردستان را پر کنند. به موازات احزاب و سازمان‌های سیاسی بعضی اقشار مرتجع از جمله مالکین و فئودالها در بعضی مناطق تحت نام شورای عشایر متشکل و مسلح شده بودند. آنها هم خواستار اعاده‌ی قدرت گذشته خود بودند و دهقانان زحمتکش را تحت فشار می‌گذاشتند. این اقدام آنها موجب گردید دهقانان زحمتکش هم برای دفاع از خود و روبرو شدن و مقابله با این مالکین مرتجع در بعضی مناطق اتحادیه‌های دهقانی را سازمان و حتی مسلح شوند. سازمان و تشکیلات ما در این کمپ جانب دهقانان را گرفت و فعالانه به حمایت و دفاع از آنها پرداخت. مالکین هم در بعضی مناطق از حزب دمکرات حمایت گرفتند و در بعضی مناطق دیگر مدافع دولت مرکزی و جمهوری اسلامی شدند.

در آن‌هنگام سازمان و تشکیلات ما با وجود اینکه اعلام موجودیت کرده بود، اما فعالیت علنی خود را در اوایل در چهارچوب و در قالب سازمان‌ها و تشکل‌های دموکراتیک از قبیل جمعیتها در شهرها و اتحادیه دهقانان و شوراها در روستاها پیش می‌برد. اما احزاب و سازمان‌های دیگر از جمله سازمان چریکهای فدایی و حزب دموکرات، بویژه در شمال کردستان با اسم و رسم خود فعالیت می‌نمودند. دلایل علت تأخیر ما چه در اعلام موجودیت و یا بعداً فعالیت علنی با اسم و رسم چه بود؟ نمی‌دانم. یکبار از فواد شنیدم که میگفت ما هنوز نمی‌دانیم و تصمیم نگرفته‌ایم که چه تعدادی و چه کسانی از اعضا و کادرهایمان را علنی کنیم. علنی شدن همه را درست نمی‌دانست. استدلالی که می‌کرد مربوط به ناروشنی اوضاع و آینده‌ی پیش‌رو بود. هر چند این تأخیرها زیاد موجه نبود؛ اما کادرهای کومه‌له در جمعیت‌ها و دیگر تشکل‌های توده‌ای نقش اصلی ایفا می‌کردند برای مثال در نمایندگی کردن جمعیت‌ها در مه‌باد فواد همراه با قاسملو و شیخ عزالدین و دیگران در مقابل نمایندگان دولت، و در سندج صدیق کمانگر و شعیب زکریایی بعنوان نمایندگان جریان ما در شورای موقت به هنگام نوروز خونین ۵۸، یوسف اردلان بعنوان عضو منتخب شورای شهر، بعداً هم به هنگام کوچ مریوان فواد در قالب شورای شهر طرف اصلی مذاکره با چمران و نمایندگان دولت بودند.

در مجموع می‌توان گفت اینکه در کردستان مردم نسبت به جریان‌ات اسلامی و شخص خمینی و دولت مرکزی توهم پیدا نکردند، و حمایتی از آن نمودند، و در مقابل آن مقاومت و جنبش مستقلی سازمان داده شد؛ بیشتر از هر چیزی به نقش و جایگاه نیروهای چپ و مشخص‌تر جریان ما مربوط می‌گردد. جنبش کردستان در اوایل بیشتر جنبه‌ی دفاعی و مقاومت داشت؛ به همین دلیل وجود آن به ادامه و دفاع از انقلاب مرتبط بود. اما بعد از شکست انقلاب در بعد سراسری دیگر انکار مستقل بودن این جنبش امری نادرست و غیر واقعی بود، که در جای خود بیشتر به آن خواهیم پرداخت.

در شهر و منطقه‌ی مریوان یکی از نیروهایی که دخالتگر بود و نقش مهمی در تحولات ایفا می‌کرد جریان چپ بود، و مشخص‌تر سازمان ما نیروی عمده و اصلی را تشکیل میداد. دلیل آن هم چنانچه قبلاً هم توضیح داده شد، سال‌های بسیار پیش از انقلاب، گرایش چپ در میان قشر تحصیل کرده و بویژه معلمان توانسته بود، مقبولیت زیادی کسب نماید. ملحق شدن و پیوستن این نیروی موثر و بسیار تأثیرگذار به سازمان ما آنرا به جریانی مبدل ساخت که امکان مقابله با آن توسط نیروهای ارتجاعی کار ساده و آسانی نبود. نقشه و توطئه‌گریهای بیشماری چه از جانب ارتجاع محلی و منطقه‌ای و حتی مرکزی علیه این نیروی انقلابی که سازمان ما در رأس آن قرار داشت چیده شد؛ و در مواقعی نه تنها به مرکز تحولات کردستان، بلکه همه‌ی ایران هم تبدیل گشت و هر بار هم این توطئه‌گری‌ها با حمایت‌های وسیع مردم، با شکست مواجه میشد.

حزب دمکرات کردستان در اوایل نیروی مورد توجهی نبود. نه کادر و فعالین زیادی داشت، و نه نفوذ قابل ملاحظه‌ای. مدت‌ها و حتی سال‌ها طول کشید، تا این حزب توانست افراد کمی معتبر و شناخته شده به صفوف خود جذب کند و جا پا و نفوذی در

منطقه پیدا کند. سازمان‌ها و دیگر تشکیلات‌های چپ هم نیرویی قابل ملاحظه نداشتند. تنها جریان چپی که تا حدودی در میان دانش‌آموزان فعال بود، سازمان پیشگام مرتبط به سازمان چریک‌های فداییان خلق ایران بود که توانسته بودند در میان آنها به درجه‌ای قابل توجه نفوذ داشته باشند. به موازات سازمان و احزاب فوق در مریوان جریانات ارتجاعی هم حضور و هم فعالیت چشم‌گیری داشتند. از جمله مالکین و خوانین منطقه، مکتب قرآن هواداران احمد مفتی زاده، نیروهای مسلح قیاده موقت که در منطقه دزلی مستقر بودند. قیاده موقت نیروی وابسته به حزب دموکرات کردستان عراق بودند، که با مکتب قرآن و مالکین و خوانین و عشایر منطقه در جبهه‌ی دولت قرار داشتند و همکاری مشترک با هم می‌کردند. از همان اوایل انقلاب مستقیماً در مسائل داخلی کردستان ایران به دخالت پرداختند. این جریان نقشی عمده در تحولات منطقه مریوان داشت در اینجا کمی بیشتر در مورد آنها توضیح خواهم داد.

پیرامون نقش قیاده موقت

محاصره شهر مریوان

"قیاده موقت" به معنی رهبری موقت. نامی بود که حزب دموکرات کردستان عراق بعد از شکست تاریخی جنبش کردستان در سال ۱۹۷۵ این حزب برای خود برگزیده بود. بعد از شروع مجدد جنبش در سال ۱۹۷۶ توسط نیروی کومه‌له رنجدران و دیگر نیروهای وابسته به اتحادیه میهنی و جلال طالبانی، حزب مذکور هم تلاش خود را برای دخالت مجدد در جنبش جدیدی که در کردستان عراق راه افتاده بود، تحت نام قیاده موقت آغاز کرد. نیروی اصلی قیاده موقت آن کردهایی را شامل میشد، که قبلاً تحت رهبری خانواده بارزانی با اداره و دستگاه ساواک و رژیم ایران همکاری نزدیکی داشته و در بعضی از شهرهای ایران از جمله کرج پناهنده و مستقر بودند. با تغییر رژیم در ایران و سرکار آمدن ج. اسلامی این نیرو در خدمت دولت جدید در آمد و با آن مستقیماً وارد همکاری شد. از آنجا که ج- اسلامی در میان مردم کردستان ایران نفوذ چندانی نداشت، در اوایل حمله به کردستان علیه نیروهای انقلابی و کلیه احزاب مخالف خود به بهترین شیوه ممکن از نیروی قیاده موقت بهره جست. یک واحد صد تا صد و پنجاه نفری این نیروی مسلح در شهرک "دزلی" از توابع مریوان مستقر شده بودند. همکاری و هماهنگی این نیرو با مرتجعین منطقه بویژه خوانین و مالکین مسلح با نیروی مکتب قرآن وابسته به احمد مفتی زاده و پادگان مریوان برای مردم در منطقه به یک معضل و مشکل جدی تبدیل شده بود. در آغاز ماجراها تلاش ما این بود که ضمن تماس در جهت خنثی نمودنشان، آنها را از همکاری با رژیم بازداریم. مسؤل آنها در منطقه فردی بود به اسم "نادرهورامی" که آشنایی و حتی به نوعی خویشاوندی دوری با طایفه ما داشت. با توصیه فواد یکی از عموهایم را به نزد وی فرستادیم. سفارش و توصیه‌ی ما به آنها این بود که در مسائل داخلی کردستان ایران خصوصاً این منطقه دخالتی نکنند. ما هم در مقابل کاری به آنها نداریم، و این به نفع همه است. جوابش سراسر این بود که سیاست همکاری با دولت ج اسلامی و نیروهای وابسته به آن در چهارچوب اختیارات ما نیست. ما از بالا دستور می‌گیریم و مجبوریم پایبند به آن باشیم. مرتجعین شهر مریوان نیروی فعال اما زیادی نبودند، آنها اقلیت کوچکی را تشکیل میدادند و ما براحتی از عهده‌ی آنها بر می‌آمدیم. اما هر وقت اتفاقی پیش می‌آمد و اوضاع متشنج میشد آنها بلافاصله به پادگان مریوان یا به دزلی مراجعه و تقاضای کمک میکردند. در اوایل پادگان مریوان امکان دخالت مستقیم را نداشت. در نتیجه بیشتر اوقات نیروهای قیاده موقت به حمایت این مرتجعین می‌شتافتند و به گشت در روستاهای اطراف شهر می‌پرداختند، و مستقیماً دخالت نظامی می‌کردند. دخالت‌گری قیاده موقت در امور کردستان ایران تا این اندازه آشکار بود که یکبار

به درخواست مرتجعین شهر تصمیم می‌گیرند که برای اولین بار وارد شهر بشوند و با کمک این مرتجعین مسلح و حمایت پادگان به خیال خود شهر را از عناصر کمونیست و ضدانقلاب پاک و آن را تسخیر کنند. یک‌روز صبح زود با آوردن و مستقر ساختن نیروهای‌شان در نزدیک شهر، مسیر دو جاده‌ی اصلی شهر را بستند. اطلاعیه‌ای منتشر ساختند که در آن لیست اسامی صد و پنجاه نفر از مبارزین شهر درج گشته بود. در اطلاعیه مذکور خواسته شده بود که افراد فوق خود را تحویل آنها بدهند در غیراین صورت همچون ضد انقلاب و عناصر نامطلوب با آنها برخورد خواهد شد. هم‌زمان در اطلاعیه مهلتی تا ساعت شش بعدازظهر تعیین شده بود، تا شهر از عناصر مسلح تخلیه شود. در آن روز خیابان‌های شهر کاملاً خلوت شدند. در ستاد حفاظت از شهر که مقر آن در مرکز شهر قرار داشت، نیروی بسیار کمی مانده بود. ما حدود ۱۵ پانزده نفر بودیم، تصمیم گرفته بودیم که در هیچ شرایطی آنرا تخلیه نکنیم. متأسفانه حضور ذهن برای همه‌ی این افراد را ندارم اما چند نفر از آنها که درخاطرم مانده عبارت بودند از: عطار رستمی - طاهر خالدی - حسین مصطفی سلطانی - صدیق امجدی - عبدالله نودینیان - محمد علی بهمنی - غلام قاسم نژاد - موسی شیخ الاسلامی - رئوف کهنه پوشی و... که همگی با اسلحه‌ی شخصی خود و داوطلبانه در آن لحظه آنجا بودیم. همه در قسمت بالا و پشت بام ساختمان فوق سنگر گرفته بودیم. در جلو ساختمان یک کیوسک نگهبانی وجود داشت، که به نوبت در آنجا مستقر میشدیم. ساعت آخر تعیین شده "رئوف کهنه پوشی" در آنجا نگهبان بود و اسلحه‌ای که داشت از نوع یوزی بود. درست سر ساعت شش بعدازظهر افراد مسلح متعلق به مکتب قرآن و گروه دارودسته مرتجعین به سرپرستی شخصی به اسم "حمه چاوه" با فاصله و آرایش جنگی در خیابان اصلی شهر به رژه پرداختند. این حرکت آنها نشانگر این بود، که قصد حمله و درگیری ندارند. ما هم قبلاً تصمیم گرفته بودیم که تا آنها به ما شلیک نکنند، ما هم به آنها شلیک نکنیم. اما اتفاق غیره مترقبه- ای که روی داد این بود، که ناگهان درست لحظه نزدیک بودن آنها به ستاد صدای یک رگبار از اسلحه ای که در دست رئوف بود، بلند شد. بلافاصله آنها خود را به کانال و جدول کنار خیابان انداختند و سنگر گرفتند. برای چند لحظه سکوت حاکم شد. هر چند یقیناً هم ما و هم آنها اسلحه را از ضامن خارج ساخته و آماده شلیک کردن بودیم، اما هیچ کدام بطرف مقابل شلیک نکردیم و درگیری رخ نداد. چند لحظه بعد آنها راهشان را گرفتند و از ما دور شدند و سپس از مسیر دیگری از شهر بیرون رفتند. به محض خروج آنها مردم مریوان به خیابانها ریختند و تظاهرات بسیار بزرگی را در حمایت از ما علیه قیاده موقت راه انداختند. قیاده موقت هم ناچار شدند منطقه را ترک و دوباره به دزلی برگردند. این اراده و مقاومت باعث گردید که شهر بدست آنها نیفتد و دیگر آنها نتوانند برای مدت طولانی براحتی در اطراف شهر مریوان ظاهر شوند.

عدم شرکت و حضور افراد مسلح قیاده موقت، اینکه تنها عوامل مرتجع محلی در داخل شهر به مانور دست زدند به این معنی نبود که قصد و برنامه چنین کاری را نداشتند. بنظر میرسد انصراف آنها از چنین کاری در آن‌زمان به این دلیل بود متوجه این واقعیت شده بودند که تصرف شهر بدون مقاومت و خونریزی ممکن نبود. در صورت رخدادن چنین اتفاقی در آن شرایط به هیچوجه اداره و کنترل شهر برایشان امکان پذیر نبود. با اینحال نفس اینکه به خود اجازه و جرئت چنین اقدام گستاخانه‌ای را داده بودند. که دست به محاصره شهر مریوان بزنند؛ درجه مزدوری این نیرو را نشان میداد که تا چه اندازه آماده برای هر نوع خیانتی هستند.

ایجاد اولین واحد نیروی مسلح

در بهار ۱۳۵۸ شمسی اوضاع روزبروز پیچیده تر و بغرنج تر میشد. دولت جدید در مرکز، در فکر چسپاندن پایه‌های اقتدار خویش بود. ارتش و دیگر سازمان‌های دولتی را بازسازی میکرد و نیروهای جدید سپاه و بسیج حزب‌الله را سازمان میداد. شروع به سرکوب نمودن نیروهای چپ و مترقی کرده بود. برای مناطق دیگر از جمله کردستان که حاکمیتش را نمی‌پذیرفتند، توطئه چینی و برنامه‌ریزی می‌کرد.

در آن هنگام، در میوان و در میان جمع ما بحث‌های جدی و مهمی در رابطه با آینده مطرح می‌شد. در کل ما به این نتیجه رسیده بودیم، که وضعیت کنونی دوام نخواهد یافت و دیر یا زود حاکمیت جدید به کردستان حمله خواهد کرد و ما باید برای چنین شرایطی آماده سازی کنیم.

بحث ضرورت ایجاد یک نیروی مسلح برای ایجاد امنیت و دفاع از مردم خصوصاً در روستاها تحت نام نیروی مسلح اتحادیه دهقانان میوان و اورامان (این اتحادیه قبلاً تشکیل شده بود) مطرح شد. از آنجا که این مسئله تنها به ما مربوط نبود، درست تر این بود که آنرا با دیگر نیروهای چپ خصوصاً گروه موسوم به ش - ب در میان بگذاریم و تلاش کنیم همکاری آنها را جلب کنیم و نیروی هرچه بیشتری در شروع کار در حمایت از این طرح جمع کنیم. جلسه ای بدین منظور فراخوان داده شد. حدود ۳۰ نفر در منزل حسین م. سلطانی به دورهم جمع شدیم. ابتدا سید حسین پیرخضری بعنوان اداره کننده و رئیس جلسه توضیحات مختصری پیرامون دستور جلسه و ضرورت جمع شدن ما داد. سپس از فواد خواست که راجع به تصمیمی که ما گرفته بودیم و نتایج آنرا همراه با نظرات خود و بحث تفصیلی تری برای این جمع ارائه دهد. متأسفانه هیچ نوار یا نوشته‌ای در مورد این جلسه مهم و تاریخی برجای نمانده و ما بازماندگان این جلسه ناچاراً از روی مراجعه به حافظه خود شاید بتوانیم گوشه‌هایی از آن را متعهدانه بازگو نماییم. فواد در ارائه بحث خود ضمن اشاره‌ای کوتاه به وضع موجود در ایران و سپس کردستان، بطور مفصل و کنکرت به اوضاع منطقه میوان پرداخت و از ضرورت مسلح شدن تحت نام اتحادیه دهقانان میوان و اورامان دفاع و تاکید کرد. او از ناامنی وضع موجود صحبت نمود و اشاره به احتمالات و پیشامدهایی نمود، که رو به آینده داشت که ما را ناچار و موظف به چنین کاری می‌نمود. او از مسلح بودن ارتجاع منطقه صحبت می‌کرد؛ که کل منطقه خصوصاً روستاها را ناامن کرده بودند. در همان جلسه از اتفاقی صحبت کرد که مدتی پیش قیاده موقت همرا با جریانات مرتجع دیگر شهر میوان را محاصره نموده بودند. قصد تصرف شهر و دستگیری ۱۵۰ نفر از فعالین این شهر را داشتند. اخیراً تعدادی از اعضا و هواداران اتحادیه دهقانان را در اطراف روستاهای "چور" و "ننه" و "بیه‌کهره" که ما به آنها اسلحه داده بودیم، دستگیر نموده و اسلحه‌هایشان را ضبط کرده بودند. بعد از صحبت‌های فواد ابتدا فاتح شیخ و سپس عطا رستمی بدنبال هم در مخالفت با ایشان صحبت کردند. تا آنجا که در خاطرمان مانده باشد مخالفت آنها از این جهت بود، که این حرکت را ولونتاریستی و چریکی می‌پنداشتند و ضرورت چنین کاری را در آن شرایط انکار میکردند. بحث تا پاسی از شب طول کشید و موافقین و مخالفین زیادی صحبت کردند و در مواردی هم جدل به برخورد شخصی کشید. که در نهایت جلسه بدون نتیجه خاتمه یافت.

روز بعد گروه ما در خانه‌ای در محله "لیلاخی‌ها" که از جانب یکی از اعضای گروه اجاره شده بود و ما معمولاً جلساتمان را در آنجا می‌گرفتیم، جمع شدیم. همگی روی تصمیمی که گرفته بودیم تأکید مجدد نمودیم. در رابطه با اجرای و چگونگی پیشبرد آن، همراه با تعیین تاریخ شروع و محل و تعداد و ترکیب افراد همانجا طرح لازم تهیه و برایش تقسیم کار کردیم.

تاریخ دقیق شروع اولین واحد پیشمرگ مسلح تحت نام "اتحادیه دهقانان میوان و اورامان"، اوایل خردادماه ۱۳۵۸ تعیین گردید. محل "خیران و وزان" جنگل‌های بین روستاهای "گاگل" و "شرکه" بود. ترکیب این واحد اولیه عبارت بودند از:

۱- فواد. م. سلطانی ۲ - امین. م. سلطانی ۳ - حسن شعبانی ۴ - عزت دارابی ۵ - محمد نوری ۶- مراد امینی ۷- عبدالله کهنه پوشی
 ۸ - صالح سرداری ۹- طاهرخالدی ۱۰- عثمان روشن توده ۱۱ - احمد فتحی (لاله حمه اهل داریسیران) ۱۲ - مامه نسه اهل
 کولان ۱۳ - عبدالله محمدی (شوانه اهل سیف) ۱۴ - رزگار داریسیران ۱۵ - رشید احمدی اهل ره شه ده ۱۶ - ماجد برادر فواد(تا
 آنجا که در خاطر م باشد) برای مدت کوتاه ما را همراهی کرد که بعد ماموریت دیگری به وی سپرده شد. رشید احمدی هم
 در اولین روز گشت در روستای "شرکه" بما ملحق شد. در تقسیم کاری که نموده بودیم قرار بر این شد که تعدادی از رفقای
 گروه ما و کسانی که اعلام آمادگی و حمایت از این حرکت را نموده بودند در شهر بمانند و وظایف محوله را پیش ببرند که
 سید حسین پیرخضری- عبدالله دارابی منصور قشقایی - غلام قاسم نژاد - غفار غلام ویسی - عبدالله م. سلطانی - محمد علی بهمنی
 -علی ناصر آبادی -احمد امیری و عارف نیزل و ... از جمله این تعداد بودند. برای شروع این حرکت تدارک و اقدامات زیادی
 لازم بود که انجام بگیرد.

فصل بهار بود . کارهای مقدماتی را برای شروع کار انجام داده بودیم. منتظر گرمتر شدن هوا بودیم تا بتوانیم شب‌ها را در بیرون
 و در میان کوه و جنگل تحمل کنیم. قرار ما بر این بود، که روز ۱-۳-۱۳۵۸ حرکت مان را به قصد محل تعیین شده آغاز کنیم. برای
 من آن روزها لحظات فراموش نشدنی و درعین حال بسیار هیجان انگیز بودند. دوسال پیش قبل از اینکه به زندان بیفتم، هنگامیکه
 حدود سه ماه در صفوف کومه‌له رنج‌دوران کردستان عراق داشتم پیشمرگ بودن را تجربه می‌کردم ، برایم زیاد متصور نبود که به
 این زودی در کردستان ایران هم ما چنین تجربه‌ای را آزمایش کنیم و من هم این امکان را پیدا کنم، که در شکل دادن به چنین
 حرکت مهم و تاریخی سهیم و در آن نقشی ایفا کنم. در آن روزها فواد مثل همیشه سرش شلوغ بود. همه‌ی کارها را چک می-
 کرد. بیشترین نگرانی او این بود، که تعداد افراد زحمتکشی که قرار بود همراه ما باشند و قبلاً اعلام آمادگی برای اینکار نموده
 بودند، ناگهان پشیمان شوند. او از خصوصیات مردم دهقانان به خوبی مطلع بود و مطمئن نبود در آخرین لحظه یا آخرین ساعات
 کل برنامه‌ی ما بهم ریخته نشود. فواد برایش مهم بود که ترکیب افراد طوری باشد، که افراد زحمتکش کمتر از تعداد روشنفکر
 نباشد. البته در نهایت تا حدودی چنین شد، ولی هم‌چنانکه بعداً هم معلوم شد، این مسئله تعیین کننده نبود.

اولین روز حرکت ۳ نفر از داوطلبین که دو نفرشان زحمتکش بودند، پشیمان شده بودند. بقیه با پیمودن مسیری طولانی و پر فراز
 و نشیب قبل از تاریکی هوا با تحمل سختی زیادی به محل مورد نظر رسیدیم. جنگلی پر از درخت‌های بلوط و دیگر درخت‌های
 بی ثمر بلند و قدیمی که آسمان به سختی در میان آنها قابل مشاهده بود؛ همراه با چشمه‌ای با آبی بسیار سرد که انگار مستقیماً از
 زیر یخ سرازیر شده باشد. زیبایی و درعین حال سرسختی طبیعت را نمایش می‌کرد. محلی که از یکطرف به ما نیرو و انرژی می-
 بخشید و از طرف دیگر رمق حیات را از دمار همه ما بیرون آورده بود. این محل درست در نزدیکی بلندیه‌های "گونووی" قرار
 داشت و مسیر عبور هیچ کس و روستایی نبود. ساعت‌ها از روستاهای نزدیک به آنجا فاصله داشت. قبل از رسیدن ما طبق برنامه و
 آماده‌کاری قبلی مقداری مواد خوراکی لازم در آنجا ذخیره شده بود. قرار ما بر این بود که حداقل مدت یک هفته قبل از شروع
 جوله (گشت در میان روستاها) در آنجا ماندگار شویم. آموزشهای اولیه سیاسی و نظامی داشته باشیم. وظایف سیاسی تبلیغی و
 عملی خودمان را در حین گشت به روشنی مشخص کنیم. روزها را بیشتر با برگزاری جلسات سیاسی و بعضاً تمرین تیراندازی و
 مانورهای نظامی، و شبها را به منظور عادت کردن به عبور و حرکت در شب به راهپیمایی در اطراف سپری می‌کردیم. در اوایل
 خودمان را در دو واحد سازمان دادیم؛ که بعداً به مرور با شروع گشت سیاسی با افزایش تعداد ما به سه و چهار واحد افزایش
 یافتند. به خاطر دارم که بحث‌های زیادی پیرامون چگونگی نحوه کار و فعالیت‌مان در بین ما به میان کشیده شد. نقطه نظرات
 متفاوت زیادی مطرح میشدند. یکی از این موارد نحوه تبلیغ ما بود. مسائلی را که میبایستی ما هماهنگ و تا حدودی مشترک و
 متمرکز تبلیغ می‌کردیم . بعضی‌ها بر این باور بودند که برای جلب دهقانان و جذب آنها به اتحادیه دهقانان تنها مسائل خاص
 مختص به آنها تبلیغ و مطرح شود. در واقع فقط به وضعیت صنفی و خواسته‌های مشخص آنها توجه و تمرکز داشته باشیم؛ تا به

قول آنها از ما فاصله نگیرند و فراری نشوند. به گفته آنها ما باید از طرح مسائلی که به دهقانان مربوط نیست یا به گفته آنها روشنفکرانه است پرهیز کنیم. در مقابل عده‌ای از ما بر این باور بودیم که هر چند این حرکت ما بر پایه زمینه‌های مادی و عینی و ضرورت دفاع از خواست‌های دهقانان در مقابل مالکین شکل می‌گیرد و طبیعتاً باید به آنها توجه نمود، اما مسائل عمومی در رابطه با اوضاع ایران و خصوصاً کردستان و مسائل مربوط به قیام و انقلاب را به عنوان یکی از وظایف تبلیغی و حتی مهم در دستور کارمان باشد. اینها به‌هیچ‌وجه روشنفکری نیستند و برای آگاهی دادن به آنها ضروری و حیاتی است. در واقع بعضی‌ها مبارزه دهقانان علیه مالکین منطقه در دیدگاهشان اولویت داشت و به آن محدود میشد. به نوعی محدودنگری مطلق در برخوردش وجود داشت و تحت لوای دوری از گرایش روشنفکرانه اهمیت به مسائل مهمتری نمیدادند. همراه با وظایف تبلیغی تصمیم بر این شد که در کار عملی و کمک به دهقانان شرکت کنیم. با توجه به فصل کار ما روزها به آبادی‌ها نرویم. بجای آن در مزارع هم‌زمان با پیشبرد وظایف روزانه خود به منظور جلب توجه و حمایتشان دوشادوش آنها یعنی دهقانان کار کنیم. شب‌ها آنها را در مسجد یا مدرسه‌ی آبادی جمع کنیم و برایشان سخنرانی کنیم. سخنران از میان ما بیشتر نوبتی بود. در میان ما تقسیم کارها و وظایف و بخصوص مسئولیت‌ها داوطلبانه و در عین حال انتخابی بودند و در فواصل کوتاه بطور متناوب تغییر و عوض میشدند هدف از این کار هم نوعی تمرین و پرورش بود. خارج از این فواد در میان همه‌ی ما از اتوریت‌های معنوی خاص و ویژه- ای برخوردار بود و همه از وی حرف شنو بودند. در واقع او عملاً مسؤل همه‌ی ما بود، گرچه تلاش دائمی فواد این بود که همه با اتکا به خود و با اعتماد به نفس مسئولیت‌های محوله را پیش ببرند. جلسات انتقاد و انتقاد از خود جزئی از کار روتین و همیشگی ما بود. در این رابطه ذکر این نکته جالب است که افراد زحمتکش صفوف ما رغبتی برای این کار نداشتند، و از این نوع جلسات بیزار بودند. انتقادی از خود نمی‌کردند و از دیگران هم به ندرت انتقادی می‌پذیرفتند.

هرچند از لحاظ سیاسی، ایجاد همبستگی بیشتر در میان دهقانان و مردم روستاها، بالا بردن روحیه مقاومت در صفوف آنها علیه مالکین متجاوز و دیگر مرتجعین منطقه را برای خودمان تعریف کرده بودیم، اما این حرکتی که ما شروع کرده بودیم، تأثیراتش فراتر از این‌ها بود. بیاد دارم فواد در اولین جلسه و در صحبت‌هایش به این مسئله‌ی مهم اشاره داشت و گفت، ما باید از امروز به بعد بدانیم، که به چه کار مهم و بزرگی دست زده‌ایم. باید در همین جا اگر تردید و یا هر نوع دودلی در درون ما وجود دارد از خودمان دور کنیم و بدانیم ممکن است دولت جدید این کار ما را همچون یک حرکت ضدانقلابی بداند و با ما وارد جنگ شود. در اینصورت تکلیف ما چه خواهد شد؟ در واقع او با این حرف‌ها رو به آینده به ما می‌گفت این حرکت ما بسیار فراتر از یک حرکت صرفاً دهقانی است و یک حرکت مقطعی و کوتاه مدت نیست.

تصمیم ما برای ایجاد نیروی مسلح سازمان یافته تحت نام "پیشمرگ اتحادیه دهقانان" آنطوری که خیلی‌ها به آن اشاره کرده‌اند، تنها و صرفاً به‌خاطر دفاع از دهقانان منطقه نبود. این یکی از وظایف و زمینه‌های تشکیل آن بود. اما در حقیقت دورنمای ما برای چنین کاری در بحث‌هایی که در میان ما بود، به هیچ وجه به آن محدود نمیشد. آینده‌ی اوضاع در ایران و بخصوص کردستان، احتمال حمله به کردستان، مسلح بودن نیروی ارتجاع منطقه و فشار و مخاطرات جدی و واقعی که در مقابل مبارزات مردم و بویژه کارگران و زحمتکشان و همچنین فعالیت خود جریانات چپ و انقلابی بود؛ که موجب چنین تصمیمی از جانب ما گردید در حقیقت این‌ها فاکتورهای اصلی تری بودند که ما را ناگزیر به این کار نمود. حوادث و اتفاقات بعدی جایگاه واقعی این نیروی مسلح را به روشنی نشان داد. برای ما بسیار تعجب‌آور بود که چرا دوستان گروه ش - ب آنرا درک نمی‌کنند و با چنین اقدامی مخالفت می‌ورزند. فواد بیشتر از همه نگران این قضیه بود. من بارها از ایشان شنیدم که می‌گفت برایش قابل تصور و قابل هضم نیست، که چرا این دوستان با این حرکت مخالفت می‌ورزند. او بارها می‌گفت این دیگر زیاد تحلیل نمی‌خواهد مگر غیر از این است که همه‌ی مرتجعین منطقه مسلح هستند و ما حتی امنیت فعالیت سیاسی نداریم. البته مخالفت این دوستان مدت زیادی دوام نیاورد. آنها متوجه اشتباه و خطای سیاسی خود شدند و ضمن انتقاد از خود با این حرکت همراه شدند. عطا رستمی نقش مهمی

در اقتناع گروه فوق در پی بردن آنها به این اشتباه سیاسی شان داشت. او به نزد فواد آمد و بدون هیچ توجیه و اغمازی با صراحت بسیار روشن به نقد نگرش و دیدگاه راست و محافظه کارانه‌ای که پشت تصمیم فوق بود پرداخت و آمادگی خود و گروه فوق را برای هم‌کاری و هماهنگی با ما و این حرکت اعلام داشت. جواب فواد هم شفاف و روشن بود ضمن استقبال از تصمیم اخیر او و گروهشان، از آنها خواست که تنها به انتقاد از خود در نزد ما اکتفا نکنند، بهتر آن است در میان مردم و در میان همان روستاهایی که علیه این حرکت تبلیغ نموده‌اند، برایشان صحبت شود و این میتواند کل این حرکت را بیشتر تقویت نماید. و چنین شد، که در یک جلسه بزرگ و وسیعی که نماینده بیش از چهل روستا در یکی از روستاهای مریوان "وله ژیر" برای پیشبرد امر اتحادیه از طرف رفقای که در شهر مانده بودند، بویژه سید حسین پیرخضری و عبدالله دارابی فراخوان و ترتیب داده شده بود، نماینده آنها صحبت کرد و رسماً و علناً ضمن طرح انتقاد از مواضع گذشته خود، حمایت خود را از این حرکت انقلابی و توده‌ای اعلام کردند. از جانب عده‌ای از این شیوه کار ایراد گرفته میشود، که گویا این یک نوع شیوه انتقاد مائویستی و در اساس نادرست است. به باور من علیرغم اینکه چه اسمی روی آن میتوان گذاشت اما این اقدام در عمل و در دنیای واقعی در تقویت جبهه انقلابی و نفوذ و اعتبار کل این حرکت و وحدت بیشتر درونی ما به مثابه گرایش چپ بسیار موثر واقع گردید.

از لحاظ نظامی هدف و استراتژی ما دفاعی بود. ما قصد حمله و تعرض به کسی حتی مالکین را هم در دستور کار و برنامه خود نداشتیم. درست یا نادرست ما تنها درجایی یا هنگامی که خودمان و یا مردم کارگر و زحمتکش در روستایی مورد تعرض قرار میگرفتند، به دفاع از خود و آنها می‌پرداختیم. این سیاست و تصمیم خود را علناً اعلام می‌کردیم. مانور نظامی و قدرت‌نمایی در روستاها انجام می‌دادیم، اما به کسی تعرض نمی‌کردیم. در طول حدود سه ماهی که در اکثر روستاهای مریوان به گشت سیاسی پرداختیم، تنها دو مورد درگیری نظامی داشتیم. یکی در منطقه کلاترزان آبادی "خانگاه جوجو" بود؛ که با درخواست دهقانان که با مالکین نزاع پیدا کرده بودند، به آنجا رفتیم. قبل از ورود ما به آبادی مورد تیر اندازی مالکین و عوامل آنها قرار گرفتیم. در نتیجه‌ی این درگیری که چندین ساعت طول کشید دو تن از آنها کشته شدند؛ و ماتلفاتی نداشتیم وارد روستا نشدیم و برگشتیم. دومین درگیری در داخل شهر مریوان در تاریخ ۲۳ تیرماه بود. این درگیری و این اتفاق که خود شروع و سرآغاز حوادث مهم‌تری در مریوان را بدنبال داشت، در ادامه به آن خواهیم پرداخت.

یک سفر کوتاه به بوکان!

قبل از این ماجراها من همراه فواد برای یک سفر چند روزه به سنندج و سپس بوکان رفتیم. قرار بر این بود مقداری اسلحه از رفقای تشکیلات در مکریان تحویل بگیریم. شب اول را در سنندج در محله‌ی چهارباغ در منزل طیب یا عباس‌خان بسر بردیم. محبوبه خانم مادر طیب زنی بسیار مهربان بود و از ما پذیرایی بسیار گرم و خوبی نمود. طیب دومین فرزند وی بود، از دوران زندان کمی خاطره بازگو کردیم. او با وجود اینکه تنها و دست‌تنگ بود، ولی بعضی اوقات بهنگام ملاقات با طیب برای همه‌ی ما بچه‌های زندان سوقاتی می‌آورد. یک بار برای همه‌ی ما هرکدام یک عدد شورت کوتاه تا زانو که فکر کنم خودش دوخته بود، آورده بود که ما به خاطر آن طیب را دست می‌انداختیم و او را اذیت میکردیم و به آنها شورت محبوبه‌ای می‌گفتم. طیب این یار و رفیق دوست داشتنی که از زندان طولانی مدت زمان شاه و حوادث بعد از آن جان سالم بدربرده بود، متأسفانه سال‌های بعد در زمان حاکمان جهل و خرافه ج - اسلامی مجدداً دستگیر شد و ضمن تحمل شکنجه‌های فراوان توسط این جنایتکاران اعدام گردید. مادرش محبوبه خانم هم مدتی کوتاه بعد از آن زجرکش شد، و با زندگی وداع نمود. روز بعد من و فواد دو نفری بطرف بوکان حرکت کردیم. ماشینی که استفاده می‌کردیم، متعلق به میرزا کریم پدرم بود، که از وی به امانت

گرفته بودیم. من تا آن وقت نمی‌دانستم که فواد گواهینامه رانندگی ندارد. وقتی دلیل آنرا از وی پرسیدم در جواب گفت، که قبل از زندان هیچ رغبتی برای این کار نداشته و من از صحبت‌هایش چنان برداشت کردم، که داشتن ماشین و خانه جایگاهی در زندگیش نداشته و به نوعی آنرا جزئی از تجملات و علاقمندی به زندگی خصوصی و "چوخ بختیاری" میدیده است و بعد از آزادی از زندان هم فرصتی برای این کار پیدا نکرده است. این مسیر طولانی را ناچاراً فقط من رانندگی می‌کردم. با وجود این من هیچوقت احساس خستگی نمی‌کردم، چرا که مراوده و همراهی با ایشان برایم بسیار لذت بخش بود با هم در مورد مسائل متنوع و مختلفی از سیاسی و غیر سیاسی بحث میکردیم از شوخی گرفته تا مسائل جدی. در بعضی مواقع هم آواز خواندن. جالب اینکه بیشتر موارد هم وقتی این کار را می‌کرد با صدا و زبان و لهجه محلی منطقه ما آواز میخواند... در مسیر راه یکی دو بار برای رفع خستگی و صرف چایی در قهوه‌خانه‌های سر راهمان توقف کردیم و او هم سیگاری دود میکرد. بخاطر دارم برای صرف غذا اصرار داشت عجله نکنیم و مهمان‌خانه‌ای باشیم که مورد نظرش بود. من هیچ نمی‌دانستم کدام خانه و متعلق به چه کسی است، نه دوست داشتم و نه درست میدانستم از او سؤال کنم. وقتی به بوکان رسیدیم او محل خانه را بلد بود سر راست به آنجا رفتیم در آنجا چند نفر منتظر ما بودند من آنزمان هیچکدام را نمی‌شناختم اما بعداً برایم معلوم شد که خانه مذکور متعلق به صلاح و عبدالله مهتدی بود هیچ آشنایی قبلی در بین من و آنها نبود خانه‌ای زیبا و مرتب بنظرم آمد. بعد از استراحت و صرف چای و غذا کمی بحث عمومی شد. وجه مشترک زیادی در نگرش آنها با ما در مورد مسائل مطرح شده، وجود داشت. به همین دلیل به هنگام مباحث فوق پیش خودم احساس کردم یا بهتر است بگویم حدس می‌زدم ممکن است صلاح عضو و کادر تشکیلات ما باشد. شخصیتی جالب و جذاب بنظرم آمد بعد از گذشت چند ساعتی یک نفر دیگر به نزد ما آمد که بعد از مشورت و گفتگو خصوصی که با فواد داشت از من خواسته شد که کلید ماشین را به وی تحویل دهم. قرار بر این شد که پس از ۲ ساعت برگردد و ماشین را به ما تحویل دهد. فواد گفت آنها اسلحه‌ها را در ماشین جاسازی خواهند کرد. مدتها بعد از این جریان برایم معلوم شد که فرد مذکور "عمر ایلخانی زاده" بوده است. یادم هست که ایشان به هنگام برگشتن به ما خاطرنشان نمود که گویا ماشین از بعضی جهات اشکال داشته و او آنرا تعمیر و حتی روغن آنرا نیز عوض کرده است. حقیقت این بود که من و نه فواد هیچکدام از ماشین سر در نمی‌آوردیم و تنها کاری که می‌کردیم بنزین در آن میریختیم و رانندگی با آن تا رسیدن به مقصدی که مورد نظرمان بود. چنانچه در راه هم اگر دچار مشکلی می‌شدیم کاری از ما ساخته نبود. به هنگام برگشتن از جاده سقز مریوان استفاده کردیم، که مسیری کوتاهتر بود. خوشبختانه بدون مشکل این مسیر را طی کردیم. اسلحه‌هایی را که آورده بودیم چند قبضه کلاشینکوف و یک عدد آرپی چی ۷ بود، که در آنزمان و در اوایل برای واحدهای رزمی و علنی ما بسیار ضروری و مؤثر بود.

جریان ۲۳ تیر

جنگ قدرت در سراسر ایران بشدت در جریان بود. مردم در کردستان خواهان اداره‌ی جامعه خود بودند. زیر بار حاکمیت دولت جدید در مرکز نمی‌رفتند. دولت مرکزی مردم کردستان را به عامل بیگانه متهم می‌کرد و در فکر تدارک حمله به کردستان بودند. در چنین شرایطی به درخواست مردم شهر مریوان از طریق جمعیت و انجمن و اتحادیه‌های مختلف تظاهرات بزرگی سازمان داده میشود. هدف از تظاهرات که نزدیک به ده هزار نفر شرکت کرده بودند اعتراضی بود علیه تبلیغات ناروا و نادرست رادیو تلویزیون ایران، که مردم کردستان را به طرفداری از اسرائیل و عوامل بیگانه متهم کرده بود. به منظور حمایت از راهپیمایی فوق از نیروی های مسلح اتحادیه دهقانان هم درخواست می‌شود که وارد شهر بشوند و امنیت این راهپیمایی را بعهده بگیرند. قرا بر این بوده که از مرکز شهر تا محل اداره رادیو تلویزیون که در پایین شهر واقع شده بود راهپیمایی شود. در مسیر راه نرسیده به اداره رادیو و تلویزیون در بلوار شهر ساختمانی که قبلاً برای اداره ساواک ساخته شده بود، مقر نیروی مکتب قرآن از طرفداران

حکومت مرکزی وجود داشت. مردم به هنگام برگشت و نزدیک شدن به ساختمان فوق علیه آنها شعار میدهند و از آنها خواسته میشود که اسلحه‌هایشان را زمین بگذارند و به مردم ملحق شوند. آنها بجای این کار به تظاهرکنندگان تیراندازی می‌کنند و سه نفر به اسامی "رئوف کهنه پوشی" معلم، "عبدالله درسید" کارگر شهرداری و "محمود بالکی" دهقان کشته میشوند. بدنبال آن واحدهای مسلح اتحادیه دهقانان که برای حفاظت این تظاهرات در آنجا حضور داشته‌اند، بلافاصله آرایش جنگی به خود می‌گیرند و به مقر مذکور حمله میکنند. در این درگیری مقر مذکور تصرف و ۸ نفر آنها کشته میشوند و بقیه خود را تسلیم و به اسارت گرفته میشوند. که البته بعد از خلع سلاح همه آنها همانجا آزاد میگردند. به هنگام ماجرای فوق من و فواد در آنجا و در مریوان حضور نداشتیم. از نظر فواد این یک اتفاق ناخواسته و ناخوشایندی بود. آرزو می‌کرد که چنین رویدادی پیش نمی‌آمد. ارزیابی وی این بود که به ضرر مردم بود. حادثه ۲۳ تیر موجب گردید که دولت آنرا بهانه‌ای قرار دهد، تا نیروهای پاسدار و ارتش را به منظور ایجاد امنیت وارد شهر کند، و بدین گونه شهر را تسخیر کند. این تصمیم با مخالفت و مقاومت مردم روبرو شد و کوچ تاریخی مردم مریوان را بدنبال خود داشت.

حوادث فوق نشان داد که نیروی مسلحی که تحت نام اتحادیه دهقانان تشکیل شده بود، کارکرد و تأثیرات عملی آن فراتر از محدوده دهقانان بود. در واقع میتوان گفت که ضرورت تشکیل چنین نیروی مسلحی تنها برای دفاع از دهقانان نبود. این نیرو بطور واقعی و عملی در خدمت کل حرکت انقلابی در منطقه بود. بدنبال این حادثه، نیروی مسلح فوق در ادامه کار خود تنها نیروی سازمان یافته‌ای شد که به هنگام کوچ مردم شهر مریوان هم به حفاظت از آن پرداخت.

کوچ تاریخی شهر مریوان!

پس از ماجرای ۲۳ تیر کلیه عوامل مرتجع طرفدار رژیم به پادگان مریوان یا به شهرک دزلی نزد قیاده موقت رفته بودند و تهدید به انتقام جویی می‌کردند. از جانب دولت مرکزی تبلیغات وسیعی بر روی شهر مریوان متمرکز شده بود. ادعا میشد که آگاهانه برای قتل عام پاسداران مدافع اسلام و قرآن برنامه ریزی شده است. عاملین این حادثه باید به حکم عدل الهی دادگاهی مجازات شوند و شهر از وجود عناصر مسلح مذکور پاک و اداره شهر تا تعیین تکلیف نهایی در دست ارتش و دیگر نیروهای دولتی قرار بگیرد. گفته میشد که به منظور جلوگیری از تکرار حوادث مشابه ضروریست که ارتش و سپاه برای مدتی امنیت شهر را در دست داشته باشند. دولت شورای شهر را به رسمیت نمیشناخت و خواهان انحلال آن بود. از جانب دولت به چمران یکی از فرماندهان ارشد سپاه همراه با یک نیروی تقویتی شبیه کوماندماموریت داده میشود که به مریوان و پادگان این شهر بیاید تا تصمیم فوق را اجرا نماید. تا اینجا اهداف و خواست دولت و نیروهای مرتجع وابسته به وی کاملاً واضح و روشن بود.

در مقابل مردم مریوان این حادثه را ناخواسته می‌پنداشتند، که مسبب اصلی شروع درگیری را عوامل مسلح در ساختمان مکتب قرآن میدانستند. ابتدا آنها به طرف تظاهرکنندگان غیرمسلح که تنها شعار داده بودند، آتش گشوده و در اثر این تیراندازی ۳ نفر از شهروندان این شهر جان باخته‌اند و بعد از این اتفاق مردم متقابلاً عکس‌العمل نشان داده و ۸ نفر دیگر از طرف مقابل کشته شده‌اند. مردم شهر مریوان از طریق شورای منتخب خود که نماینده مشروع این شهر بودند رسماً اعلام میدارند و از دولت میخواهند که نیروهای ارتش و سپاه به هیچ‌وجه حق ندارند وارد این شهر بشوند. خود مردم مریوان امنیت این شهر را تقبل نموده و کاملاً از عهده آن برخوردارند. همزمان از فرمانده پادگان خواسته میشود که دست از تهدیدات علیه مردم شهر برداشته، بجای آن از یک موضع مسؤلاًنه با شورای شهر وارد دیالوگ و مذاکره شود.

این کل ماجرا و اوضاع بعد از ۲۳ تیر بود. اما مسئله به سادگی این بود، که حادثه ۲۳ تیر بهانه‌ای دست رژیم جدید در مرکز داده بود تا با بهره‌گیری از آن شهر مریوان را تحت فشار بگذارد و کنترل این شهر را دوباره بدست نیروهای دولتی و عوامل وابسته به خود بسپارد. برنامه‌ای که قبلاً در جاهای دیگر از جمله در نقهه و حتی به نوعی در سندج دنبال کرده بود.

فواد خود عضو منتخب شورای شهر بود و هم‌چنانکه قبلاً ذکر شد بهنگام اتفاق ۲۳ تیر در آنجا نبود و تازگی از سفر برگشته بود. او رویداد فوق را بسیار جدی میدید و بسیار پریشان و مضطرب بنظر میرسید. یک بار در میان جمعی از ما گفت آرزو می‌کرد که چنین اتفاقی پیش نمی‌آمد و سؤالش این بود که آیا نمی‌شد جلو آنرا گرفت؟ او این اتفاق را در آن شرایط به هیچوجه به نفع مردم نمی‌دانست. اما تازه کار از کار گذشته بود، می‌بایستی تلاش ما این باشد که از عوارض و نتایج بدتر آن جلوگیری کنیم. او کاملاً واقف بود که چه وظیفه سنگینی در مقابل همه‌ی ما و خصوصاً شخص وی قرار گرفته است. در صحبت‌هایی که با ما داشت تاکید می‌کرد که تردیدی در این نمی‌بیند که دولت به ما و به شهر حمله خواهد نمود و ما باید خود و مردم را برای چنین حمله‌ای آماده کنیم. باید همه‌ی نیروها، احزاب، سازمان‌ها و تشکل‌ها را برای چنین کاری متحد و همراه سازیم. جلسات متعددی در سطوح مختلف برگزار شد. طبق روال همیشگی تقسیم کارها انجام گرفت و خود وی در همه‌ی کارها دخالت و نظارت میکرد. اما اولویت برای او کار با شورای شهر و تلاش برای فعال نمودن و دخالت دادن این ارگان در کنترل و آرام نمودن اوضاع شهر از یک طرف و از طرف دیگر از طریق آن پیشبرد تماس و مذاکره با پادگان شهر به منظور جلوگیری از حمله و یا به قول خود وی به تعویق انداختن آن.

حفاظت از شهر و برقراری امنیت آن کار آسانی نبود. تعدادی از ما مشغول این کار شدیم. نیروی اتحادیه دهقانان برای چنین کاری کافی نبود. تعداد زیادی افراد و نیروی مسلح در شهر حضور داشتند و داوطلب و آماده برای هر مأموریتی بودند. می‌بایستی این نیرو سازمان داده می‌شد و در جوار و هماهنگی با نیروهای مسلح اتحادیه در پیشبرد امر حفاظت از شهر به آنها وظایفی محول میشد. برای کنترل و امنیت داخلی شهر می‌بایستی از "بنکه‌های محلات" دخالت فعالتر و کمک بیشتری گرفته میشد. خلاصه شهر یک حالت کاملاً جنگی به خود گرفته بود، که با حالت عادی بسیار متفاوت بود. تعیین وظایف و هماهنگی بین تمام این نیروها در شهر انرژی بسیاری از ما را به خود گرفته بود. خارج از نیروهای خودی از نیروهای اتحادیه میهنی هم تقاضای کمک کرده بودیم. در آن هنگام "بکر حاجی سفر" مسئول منطقه اتحادیه میهنی حضور نداشت. بجای ایشان "ملا بختیار" همرا با نیرویی حدوداً یکصد نفر به کمک ما آمدند و وارد شهر مریوان شدند. این نیرو که بخش عمده‌ی آنرا کومه‌له رنجدران سازمان م - ل کردستان عراق را تشکیل می‌داد، با تشکیلات و جریان ما روابط و همکاری نزدیکی داشت. بدون شک ارتباط و همکاری‌های ما با این جریان در سال‌های گذشته بخصوص در شرایط سخت شروع مبارزه مسلحانه آنها در کمک متقابل آنها به ما بی‌تأثیر نبود. ما روابط بسیار خوب و نزدیک و حتی شخصی با اکثر مسئولین این جریان داشتیم. "بکر حاجی سفر" که مسئول منطقه‌ای و عضو کمیته مرکزی آنها بود، بیشتر از دیگران مرتب به خانه ما رفت و آمد داشت. حتی روابط خصوصی و دوستانه‌ای با خانواده و با پدرم ایجاد نموده بود.

وارد شدن نیروی اتحادیه میهنی به مریوان با استقبال زیاد مردم شهر روبرو گشت. درست چند هفته قبل بود که نیروهای قیاده موقت شهر مریوان را محاصر نموده بودند. ما برای جلوگیری از ورود آنها به شهر سنگر گرفته و مردم علیه آنها تظاهرات میکردند. اینها حوادث مهم و در عین حال تاریخی‌ای بودند، که ماهیت این نیروها و سیاست‌های آنها را در قبال مبارزات مردم نشان میداد. در حقیقت این کار یعنی سنگر گرفتن در مقابل قیاده موقت و استقبال از اتحادیه میهنی، نوعی عکس العمل مردم در برابر سیاست‌ها و اعمال آنها بود. قیاده موقت در جبهه مالکین و مکتب قرآن و ج - اسلامی بودند. نیروهای اتحادیه میهنی در جبهه مردم و سازمان‌ها و تشکل‌های مردمی قرار داشتند. مردم برای جنگ روانی با دشمن شایع ساخته بودند، که تعداد این

نیروی اتحادیه میهنی بیش از هزار نفر هستند و تعداد بیشتری در راه هستند، چنانچه پادگان مریوان قصد حمله به شهر را از سر بیرون نکند، این نیروی جنگجو و زبده همراه با نیروهای مسلح ما، پادگان مریوان را هم تسخیر خواهند کرد.

مردم روحیه بالایی پیدا کرده و برای مقاومت و حفاظت از شهر آمادگی از خود نشان داده بودند. این آمادگی باعث گردید پادگان ناچار شود که با شورای شهر وارد مذاکره شود. تا اینجا این خود یک دستاورد بود. چرا که دولت در اوایل شورا را برسمیت نمی‌شناخت. در نتیجه حاضر به گفتگو نبود. در اولین جلسه فرمانده پادگان به نزد شورای شهر آمد. اما از موضع قدرت و تحکم، خواست‌های خود را تکرار و دیکته کرد، که با مخالفت مجدد شورای شهر روبرو گردید. ترکیب شورای شهر از قشرهای مختلف شهر تشکیل شده بود. تعداد آنها حدود ده نفر بودند که عبارت بودند از:

۱- فواد م. سلطانی ۲- عبدالرضا کریمی ۳- محمود شیخ اسلامی ۴- شیخ عثمان خالدی ۵- فایق عزیزی ۶- حاج حسن ایزدی
۷- سعید دارابی ۸- حاج امین رستمی ۹- قادر امینی ۱۰- ...

ریاست شورا هر چند به شیخ عثمان واگذار شده بود، اما فواد با نقش و تأثیری که داشت عملاً هدایت و مسؤلیت شورا را بعهده داشت. مذاکره شورا با پادگان ادامه یافت تا اینکه چمران خود مستقیماً وارد این مذاکره میشود. فواد تعریف میکرد که چمران آدم منطقی‌تری بوده است. اما وی نیز کماکان روی تسلیم شدن ما به خواست‌های آنها تأکید می‌کرد. و اصرار داشته که گویا نمی‌خواهد جنگ و خونریزی شود. این مذاکره چندین روز و چندین بار ادامه یافت. نه آنها و نه شورا از مواضع خود عقب نمی‌کشیدند.

به موازات آن ما هم آرایش کاملاً جنگی به خود گرفته و برای حفاظت از شهر در نقاط حساس آن سنگر گرفته بودیم. یکی از این نقاط حساس تپه‌ای به اسم "شیخ حسن" بود که در فاصله میان شهر و پادگان قرار داشت و تسلط کامل هم بر شهر و هم بر پادگان داشت، در واقع نقش کلیدی در دفاع از شهر داشت و ما از همان روز اول در آنجا مستقر و سنگر زده بودیم. ابتدا ما خود را در آنجا علنی نساخته بودیم تا اینکه روزی وقتی مذاکره به بن بست می‌رسد، پادگان نیروی کوماندو همراه با افراد مسلح بومی برای مستقر شدن به آنجا فرستاد در نتیجه اولین درگیری ما با آنها شروع شد آنها که از حضور ما در آنجا غافلگیر شده بودند، پس از درگیری کوتاهی ناچار به عقب نشینی شدند. ما در این رودرویی تلفاتی نداشتیم. از تلفات آنها هم بی اطلاع بودیم. بعد از این درگیری دیگر سنگرهای ما مدام زیر آتش توپخانه‌ی پادگان قرار داشت که حقیقتاً نیروهای ما را کلافه کرده بود. ما هم بعضی اوقات شب هنگام به نزدیک سیم‌های خاردار پادگان نزدیک میشدیم و با اسلحه سبک به پادگان تیراندازی میکردیم، تا شب‌ها براحتی استراحت و احساس امنیت نکنند.

روزی به منظور تعویض واحدی از نیروهای اتحادیه میهنی را به آنجا فرستادیم، مدت کوتاهی که در آنجا بودند در اثر شدت توپ باران یکی از پیشمرگ‌های آنها به اسم علی زخمی میشود و بلافاصله محل را ترک و به شهر برگشتند متأسفانه بعداً فرد زخمی بر اثر شدت جراحت جان باخت. "ملا بختیار" در جلسه‌ای که داشتیم با صراحت کامل و کمی هم بدون ملاحظه خطاب به فواد و ما گفت این کاری که شما می‌کنید من در زندگیم تا کنون چنین کار نابخردانه‌ای ندیده‌ام که ما رودروی یک پادگان سنگر بگیریم و مرتب آنها ما را با اسلحه‌های سنگین و نامحدود خود بکوبند. روز بعد فواد بدون اینکه ما مطلع باشیم همراه با دو نفر دیگر به تپه "شیخ حسن" رفته بود تا خود از نزدیک وضعیت آنجا را ببیند. وقتی که برگشته بود ما متوجه شدیم. در جلسه‌ای سید حسین پیرخضری از این کار وی انتقاد نمود و به وی گفت مگر نمی‌دانید که این کار چه خطری را متوجه تو میکند. جوابش این بود: شما فکر میکنید که این کار درستی است که ما خودمان در جاهای امن باشیم و دیگران در جاهای پر خطر!؟

در آن هنگام فواد خواب و خوراک و استراحت نداشت، در کارهای شب و روز نمی‌شناخت، این را آشکارا میشد از قیافه‌اش دید، حتی فرصت حمام و اصلاح سر و صورت خود را پیدا نمی‌کرد و بسیار ضعیف شده بود. از یکطرف مدام مشغول جلسه با

شورا و مذاکرات خسته کننده با فرمانده و مقامات دولتی، و از طرف دیگر انتقال نتایج این جلسات به مردم که خود شخصاً این کار را روزانه انجام میداد. جلسه با ما رفقای تشکیلات و با واحدهای رزمی، با مهمان‌های اتحادیه میهنی، با احزاب و سازمان‌ها و تشکلهای مختلف، خلاصه او در همه جا حضور داشت و برای اطمینان از پیشرفت کارها به همه جا سر می‌کشید. در خاطر هست در جلساتی که معمولاً و مرتب برای بررسی هماهنگی و پیشرفت کارها داشتیم و گروه ش - ب هم نقش فعالانه‌ای در پیشبرد این کارها به عهده داشتند و اشخاص شناخته شده‌ای همچون فاتح شیخ و عطا رستمی هر چند عضو شورای شهر نبودند اما در مشورت با فواد در تصمیم‌گیری‌ها دخالت مؤثری می‌نمودند، فواد در یکی از جلسات فوق این مسئله را مطرح ساخت که فکری به حال واحدهای مان در تپه شیخ حسن بکنیم. او خود نظرش این بود که از واحدهای اتحادیه میهنی دیگر به هیچ وجه استفاده نکنیم، چون دشمن از این مسئله استفاده تبلیغی خواهد کرد و جانب‌اختن افراد بیشتر آنها را هم کار درستی نمیدانست. به خاطر هست من پیشنهاد کردم که کل این نیروها را از سنگر فوق دور کنیم و روزانه فقط دیدبانی در آنجا داشته باشیم و نیروها را دورتر از آنجا مستقر کنیم تا به محض حرکت دشمن فوراً خود را به آنجا برسانیم، که با آن موافقت نشد. دلیل موجهی وجود داشت و آن اینکه اگر دشمن ما را غافلگیر کند و آنرا تصرف کند، شهر عملاً سقوط کرده و بدست آنها خواهد افتاد. ما نباید چنین ریسک بزرگی را بکنیم. در مجموع ما در وضعیت بسیار دشوار و سختی قرار گرفته بودیم، از لحاظ نظامی در موقعیت کاملاً دفاعی و نامطلوبی گیر افتاده بودیم و این مسئله بر همه ما و بیشتر از ما بر فواد سنگینی می‌کرد و بعنوان فاکتوری مهم قطعاً در مذاکرات با دشمن تأثیر مستقیمی می‌گذاشت.

مذاکرات حدود یک هفته طول کشیده بود برای فشار بر دشمن تخلیه و کوچ شهر مطرح شد، که شورا بر روی آن اجماع نظر داشت و از جانب همه‌ی دست اندرکاران دیگر به مثابه یک حرکت تاکتیکی مؤثر مورد استقبال واقع گردید. هیچ کس و جریانی با آن مخالفت ننمود. مردم شروع به کوچ نمودن به روستاهای اطراف کردند. خیلی‌ها که اقوام و آشنایانی در دهات نداشتند با مشکل جدی روبرو شدند. محلی در ۱۵ کیلومتری مریوان به اسم "کانی میران" که در مسیر جاده و نزدیک به مرز عراق واقع شده بود تعیین شد تا در آنجا چادر زده و مستقر شوند. در یکی دو روز اول حدود پانصد خانوار و شاید مجموعاً هزار نفر در آنجا مستقر شدند، که به تدریج به تعداد آنها افزوده شد. تأمین تدارک آنها در ابتدا و درجه اول با خودشان و سپس کمک روستاهای اطراف و کمی بعدتر هم از شهرهای دیگر بود. بیاد دارم خانواده‌ی ما و عبدالله دارابی همراه با بسیاری دیگر در شهر مانده بودند و برای تدارکات و تأمین پشت جبهه ضروری بنظر میرسید و همچون مقری مورد استفاده‌ی پیشمرگ‌های اتحادیه میهنی یا اتحادیه دهقانی بودند.

این تصمیم و این حرکت اعتراضی انعکاس بسیار زیادی در سطح کردستان و سراسر ایران و حتی خارج کشور پیدا نمود. با حمایت‌های وسیعی از شهرهای دیگر کردستان و انجام راهپیمایی بطرف مریوان ابعاد تبلیغی و فشار را بر دشمن چند برابر نمود. از جانب دولت، آیت‌الله لاهوتی برای فیصله دادن ماجرا به کمک چمران فرستاده شد. همزمان با آمدن لاهوتی حمله‌ای نظامی از طرف پادگان به تپه شیخ حسن انجام گرفت. ابتدا شدیداً توپ باران کردند. سپس درگیری شدیدی با آنها پیدا کردیم. آنها تا چند متری سنگرهای ما پیشروی کردند. با وجود نبردی سخت آنها موفق به تسخیر این تپه نشدند و با دادن تعدادی تلفات به پادگان عقب نشینی کردند. قصد آنها از چنین حمله‌ای بی‌گمان می‌تواند این بوده باشد تا در صورت موفق شدن در این اقدام خود بتوانند از موقعیت بالا و بهتری به مذاکره پرداخته و مسئله را خاتمه دهند. اما روز بعد لاهوتی ناچاراً نه از موضع قدرت بلکه از عطوفت و مروت اسلام صحبت کرده بود و خواسته بود که مردم به شهر برگردند. از آنجا که با مخالفت شورا روبرو میشود او در جلسه مطرح ساخته بود که می‌خواهد خود شخصاً به اردوگاه برود و مردم را دعوت به بازگشت به شهر بکند. کسی با وی مخالفت نمی‌کند. وی به منظور برگشت دادن مردم همراه با چند ماشین نظامی خالی به "کانی میران" رفت. با مردم صحبت کرد. اما کسی با وی برنگشته بود. عکس العمل مردم با وی بسیار تند بود. یک شیرزن پرآزمون و پر تجربه در حالیکه برگ یک

درخت در دست داشته به‌وی گفته بود: ما حاضریم از گرسنگی این برگ درخت را بخوریم اما تسلیم شماها نخواهیم شد. بنظر این برخوردار قاطعانه که بیانگر اراده استوار مردم که از زبان یک زن انقلابی بیان شده بود آخرین حرفی بوده باشد که در یک صحنه مذاکره مستقیم با مردم خطاب به نماینده دولت زده میشود که متعاقب آن موجب درهم شکستن لجاجت نمایندگان دولت و در نهایت وادار نمودنشان به عقب نشینی از مواضعشان میگردد.

اتفاقات بسیار آموزنده‌ای در فاصله این دو هفته در گوشه و کنار این حرکت توده‌ای رخ دادند که خود ارزش یک رمان تاریخی را دارد و میتواند درس‌هایی مفید برای نسل مبارز آینده در بر داشته باشد.

اشاره‌ای کوتاه به چند نمونه از این درس‌ها:

- بدون تردید حمله و تسخیر شهر میوان هدف اصلی دولت بود، که مردم شهر با اتخاذ سیاست‌ها و تاکتیک‌های درست، موفق به خنثی نمودن این توطئه گردیدند.
- اتحاد و یکپارچگی همه‌ی احزاب و سازمان‌ها و نیروهای موجود و بویژه همبستگی و حمایت مردم در دفاع از شهر و مقاومت در برابر تسخیر آن از جانب نیروهای دولت کلید این موفقیت بود.
- رهبری هر حرکتی میتواند نقش مهم و گاه تعیین‌کننده در پیروزی یا شکست آن حرکت داشته باشد. برخوردار مسئولانه از جانب کل رهبران این حرکت مردمی و مشخصاً تأثیرگذاری، دخالت مسئولانه و دلسوزانه و پیگیرانه‌ی شخص فوادم سلطانی یکی دیگر از عوامل تضمین موفقیت این حرکت بود.
- کسب آزادی و آزاد زیستن بطور کلی موضوعی پر ارزش و بسیار گرانبها در زندگی انسان است، که چنانچه مقدور شود برای دستیابی و رسیدن به آن حاضر به بزرگترین فداکاری و تحمل سختی است. مردم میوان آزادی را تجربه کرده بودند، برایش بهای گزافی داده بودند؛ حاضر بودند با چنگ و دندان از آن محافظت کنند.
- دخالت مردم در سرنوشت خویش، یا به عبارتی دیگر حاکمیت مردمی یا توده‌ای، تجربه‌ی دیگر مردم میوان بود. آنها طی آن مدت کوتاه ارزش‌های معنوی و اجتماعی متفاوتی را تجربه کرده بودند که معنی و مفهوم دیگری به زندگی آنها بخشیده بود، میخواستند آنرا پاس بدارند.
- واحدهای مسلح نظامی (اتحادیه دهقانان، افراد مسلح و داوطلب، اتحادیه میهنی) نقش مهمی در حفاظت شهر ایفا نمودند. بدون فداکاری و جانبازی آنها تسخیر و سقوط شهر حتمی بود. دیگر نباید کسی تردیدی در ضرورت چنین نیروی مسلحی به خود راه بدهد.
- زنان در این حرکت نقش بسیار برجسته‌ای ایفا کردند و در امر موفقیت آن تلاش بی‌وقفه‌ای نمودند، اما متأسفانه با وجود این در هیچکدام از ارگان‌های تصمیم‌گیری از قبیل شورای شهر و... حضور نداشتند و دخالت داده نشدند.
- کمک‌های بی‌دریغ روستاها چه در تأمین مایحتاج خوراکی اردوگاه و چه در پذیرفتن و اسکان دادن مردم شهر در خانه‌های خود درجه‌ی بالایی از اتحاد و همبستگی بین مردم شهر و روستا رابه نمایش گذاشت.
- حمایت شهرهای دیگر کردستان و بویژه راهپیمایی آنها بطرف میوان تأثیر بسیار مهمی در شکل دادن به همبستگی سراسری مردم کردستان و افکار عمومی در حمایت از این کوچ تاریخی و فشار بر دشمن و در مجموع پیروزی این حرکت داشت.

• انعکاس اخبار این حرکت‌های تاریخی در رسانه‌ها بویژه رسانه‌های خارجی در فشار آوردن بردشمن و در نهایت پیروزی بر آنها تأثیرات مهمی داشت. و....

در اینجا دو نکته‌ی دیگر هم در رابطه با این حرکت مهم و ارتباط آن با کومه‌له لازم به توضیح است. کم نبودند گروه‌ها و یا سازمان و تشکیلات‌های دیگر که در آنزمان تشکیلات و سازمان ما را جریانی دهقانی مائویستی می‌پنداشتند که گویا با کار و فعالیت در شهر بیگانه است. در صورتیکه کوچ شهر مریوان نشان داد که چنین ارزیابی و قضاوتی تا چه اندازه دور از واقعیت بود. گفته میشد یا تصور بر این بود که نیروی مسلح اتحادیه دهقانان هم یک نیروی مسلح صرفاً دهقانی است. امروز دیگر باید برای همه محرز گشته باشد که این نیروگرچه در آنزمان تحت نام اتحادیه دهقانان فعالیت می‌نمود، تنها برای دفاع از دهقانان و روستاها نبود. درعمل دفاع از شهر، دفاع از آزادی و دفاع از دستاوردهای انقلاب هم جزیی از وظایف این نیروی مسلح بود. در جریان ۲۳ تیر و در جریان کوچ تاریخی مریوان ثابت شد که ایجاد این نیروی مسلح، حال تحت هر نامی یک ضرورت تاریخی آن دوران بود و در ادامه پیوستن و تبدیل شدن آن به نیروی مسلح کومه‌له و ادامه فعالیت تحت نام پیشمرگ کومه‌له واقعیت فوق را بیش از پیش تأیید نمود.



عکس : راهپیمایی حمایت مردم سنندج بطرف مریوان

پاوه (قوری قلعه)

در زندان با فواد قرار گذاشته بودیم، هنگام آزاد شدن در اولین فرصت ممکن سفری به شهرهای پاوه، نوسود و نودشه داشته باشیم. قیام و اوضاع متعاقب آن این برنامه ما را همچون دهها برنامه‌ی دیگر به فراموشی و به‌حاشیه راند و هیچ‌وقت هم حرفی در این زمینه به میان نیامد. اما بنظر میرسید که اینک بهانه‌ای پیدا شده باشد که به فکر چنین کاری باشیم. خبر تحصن مردم منطقه در

قوری قلعه و احتمال شروع جنگ در پاوه ما را بسیار نگران کرده بود. فواد بیشتر از همه‌ی ما به رویدادهایی که خارج از منطقه مریوان رخ میداد حساسیت و عکس العمل نشان میداد. یکی از ویژگی‌های فواد و تفاوتش با دیگران این بود، که هیچوقت خود را محدود به مریوان یا هیچ جای خاصی نمی‌کرد. دورنما و وسعت دیدش بسیار وسیع بود. تصمیم داشت در ابعادی بزرگتر در سیاست تداخل کند. همین مسئله باعث شده بود که در بیشتر اتفاقات مهم تا آنجا که برایش مقدور بود، حضور پیدا نماید. او با احساس مسؤولیت کامل تلاش بخرج میداد که اتفاقاتی که وی در آنها سهیم میشد، نهایتاً در خدمت مردم، خصوصاً زحمتکشان کردستان تمام شود. البته موقعیتی که فواد در تشکیلات داشت، امکان چنین دخالتگری را برای وی نسبت به دیگران آسانتر میکرد، چرا که در اکثر شهرها کسانی را میشناخت که میتوانستند کمک کننده چنین شرایطی برایش باشند. کمتر از یک هفته از ختم کوچ مریوان گذشته بود، مردم مریوان موفق شده بودند که خطر جنگ را برای مدتی از خود دور کنند. اینک خطر متوجه شهر و منطقه‌ای دیگر از کردستان شده بود. تشکیلات ما بر این باور بود که دیر یا زود حکومت مرکزی به کردستان حمله خواهد کرد. ما باید تمام تلاش خودمان را می‌کردیم که این جنگ را به تعویق بیندازیم. فواد میگفت حتی اگر برای یک روز هم باشد، این به نفع ما و مردم کردستان خواهد بود. اینبار به پیشنهاد من سفری چند روزه را به پاوه و اطراف شروع کردیم. شب اول را در سنندج گذراندیم ابتدا با هم به منزل ایرج فرزند رفتیم. ایرج از رفقای قدیمی دوران تحصیلی فواد بود، که از همان ابتدای فعالیت سیاسی با هم در یک تشکیلات کارمترک کرده بودند. آنها در سال ۱۳۵۳ توسط ساواک دستگیر و برای مدتی طولانی به زندان میافتند. فواد قبلاً من و ایرج را به هم معرفی و آشنا ساخته بود و همراه با طیب و فواد برای استقبال و دیدار محمد شافعی که رفیق و آشنای مشترک همه‌ی ما بود، بهنگام آزاد شدن از زندان به شهر بانه سفر کرده بودیم. فواد شب را در خانه ایرج ماندگار شد. اما من عذرخواهی نمودم و برای دیدار یکی از دوستان و رفیق بسیار نزدیکم به اسم "حبیب لطف الهی" به خانه ایشان رفتم و شب را نیز در آنجا سپری نمودم. حبیب این دوست و رفیق بسیار مهربان و دوست داشتنی معلم بود و با تشکیلات مخفی کومه‌له فعالیت داشت. بعداً بهنگام تسلط ج. اسلامی بر شهرهای کردستان، به دلیل به خطر افتادن از طرف تشکیلات به وی توصیه میشود که تلاش کند تا خود را به یکی دیگر از شهرهای کردستان منتقل سازد. با وجود اینکه او خود را به شهر بانه منتقل ساخته بود، در آنجا توسط اطلاعات سپاه شناسایی و دستگیر میشود. بعد از مدت کوتاهی او را بدون محاکمه تیرباران و اعدام میکنند. حبیب یکی از دوستان بسیار نزدیک من بود. دوستی و رفاقت با وی برایم بسیار لذت بخش بود. هر وقت به سنندج میرفتم حتماً همدیگر را ملاقات و سری به خانه آنها میزدیم. مرگش برایم بسیار دردناک و غم‌انگیز بود. حبیب در جوانی تحت تأثیر دایی خود دکتر "فتح‌الله لطف‌الله نژادیان" یکی از چهره‌های محبوب و مبارز سنندج، که او نیز در جریان رساندن کمک به مردم ترکمن صحرا جان باخت، به سیاست علاقمند شده بود. جالب اینکه حبیب هم یک برادر و دو خواهر کوچکتر از خود به اسمی محیه، شب‌بو و گولی داشت، که تحت تأثیر وی همگی به سیاست علاقمند شدند و به صفوف تشکیلات کومه‌له پیوستند. من آنشب را با حبیب ضمن بحث پیرامون بسیاری مسائل متنوع تا پاسی از شب بیدار ماندیم. طبق قرار قبلی فردای آنروز دوباره نزد فواد به خانه ایرج برگشتم. ایرج به فواد پیشنهاد داده بود که وی نیز در این سفر ما را همراهی کند، نمی‌دانم به چه دلیل اما فواد با آن موافقت نکرده بود. حدس من این بود که فواد درست نمی‌دانست همه‌ی کادرهای تشکیلات علنی باشند. او این کار را ضروری تشخیص نداده بود. اما بجای وی دو نفر دیگر به اسمی کمال قطبی و نوروز گنجی با ما همراه شدند. قابل توجه اینکه سال‌های بعد، از طرف تشکیلات به نوروز گنجی ماموریت داده شد، تا در منطقه اورامان به عنوان یکی از مسئولین آنجا به همراه عبدالله بابان و فرهاد صدیق زاده وظایف حزبی خود را پیش ببرد، که متأسفانه در همین منطقه نزدیک روانسرد نبردی با نیروهای ج. اسلامی جان باخت.

ما ابتدا به روانسرد و سپس قوری قلعه رفتیم. قوری قلعه محلی در مسیر جاده بین شهر پاوه و کرمانشاه و در دامنه و نزدیکی کوه شاهو واقع شده است. منطقه‌ای که از جذابیت گردشگری زیادی برخوردار است. زیبایی و جذابیت شگفت‌انگیز این

محل بعلت وجود غاری است که گویا بزرگترین و طولانی ترین غار آبی در آسیا می باشد . گفته میشود که طول آن بیشتر از ۵ کیلومتر است. به محض ورود ما به آنجا من بلافاصله به فکر گذشته و دورانی افتادم که جوانتر بودم و همراه با دوستانم وقتی به قصد سفر به کرمانشاه یا برگشتن از این مسیر عبور میکردیم، حتما در قهوه‌خانه‌ای که در آنجا بود توقف میکردیم، و با شستن سر و صورتمان با آب بسیار سردی که یقیناً از کوه شاهو به آنجا سرازیر و از چشمه بیرون زده میشد، خستگی راه را از تنمان دور می کردیم و با خوردن یک پیاله ماست طبیعی و مشهور این محل انرژی از دست رفته خود را باز می یافتیم و سپس با صرف یک استکان چای خوشبو و خوش طعم توقف و استراحت را تکمیل و به راهمان ادامه میدادیم .

اما توقف امروز و آمدن ما به اینجا کاملاً متفاوت است. جمعیتی حدود پانصد نفر حضور دارند، و تقریباً همه یا اکثریت قریب به اتفاق آنها مسلح هستند. زن در میان آنها به ندرت دیده میشود، بنظر یکی دونفری را که ما دیدیم مسافر سر راه بوده باشند. ترکیب جمعیت از مردم شهر پاوه تا روستاهای بسیار دور و خصوصاً عشایر مناطق مختلف منطقه را در بر میگرفت. تجمع و اعلام تحصن مردم در این محل برای چند خواست مشترک بود، که آنها را در قطعنامه‌ای ۱۲ ماده‌ای اعلام کرده بودند. از مهمترین آنها خواست اخراج عوامل جمهوری اسلامی از شهر پاوه بود. در آن هنگام شهر پاوه تنها شهری بود در منطقه که توسط افراد معدودی محلی وابسته به ج - اسلامی و تعداد زیادی پاسدار که از مناطق دیگر به آنجا آورده شده بودند، اداره و کنترل میشد. مردم مسلح در تحصن اعلام کرده بودند در صورت عدم تخلیه‌ی پاوه از نیروی پاسدار و بسیج، به این شهر حمله خواهند نمود و عواقب نتایج آن بعهدہ دولت خواهد بود. ما که به آنجا رفته بودیم اطلاعی بیشتر از این نداشتیم. در آن موقع بحثی که در میان ما بود بر این باور بودیم که چنین حمله‌ای اگر صورت بگیرد کار درستی نیست، در نتیجه تلاش ما باید در جهت اقناع مردم و خصوصاً دست اندرکاران این تحصن برای پرهیز از آن باشد.

ما در میان این تحصن بزرگ تنها چند نفری را می شناختیم، که از جمعیت‌های نودسه ونوسود و پاوه در آنجا حضور داشتند. اگر در خاطر درست مانده باشد حکیم شوکتی و عبدالله شریفی دو نفر از افراد فوق بودند که به استقبال ما آمدند. هم‌زمان با ورود ما شایع شد، که تعدادی از مریوان برای حمایت از تحصن به اینجا آمده‌اند. در نتیجه شورای تحصن با یک بلندگوی دستی از ما خوش آمدگویی کردند و پس از مدت کوتاهی دو نفر از اعضای شورا به نزد ما آمدند و از ما خواستند که چنانچه بخواهیم می-توانیم از حمایت و تجربه‌ی کوچ مردم مریوان که یک‌هفته پیش خاتمه یافته بود برایشان صحبتی بشود. فواد فرصت را غنیمت شمرد و سخنرانی نسبتاً مفصلی ایراد کرد. خلاصه و جوهر صحبت‌هایش این بود که دولت مرکزی و ج - اسلامی خواست‌های مردم کردستان را برسمیت نمی شناسد و برایش قابل قبول نیستند. دیر یا زود به کردستان حمله خواهد کرد. ما نباید بهانه به دست آنها بدهیم. ما مردم کردستان باید متحد و هوشیار باشیم و توطئه‌های آنها را خنثی کنیم. کاری که همین روزها ما با سیاست‌های درست در مریوان کردیم . در مورد کوچ مریوان صحبت کوتاهی کرد و در آخر صحبت‌هایش گفت ما باید به همه‌ی مردم ایران و جهان ثابت کنیم که ما جنگ طلب نیستیم! ما صلح طلب هستیم! اما هیچوقت تسلیم نخواهیم شد. بعد از آن با شورای تحصن صحبتی کوتاه داشتیم. یکی از اعضای شورا به اسم "حامد بگ ایناخی" که یکی از افراد صاحب نفوذ منطقه بود و حدود یکصد نفر افراد مسلح داشت، ما را به خانه خودش که یکی از روستاهای اطراف آنجا بود، دعوت نمود و ما هم آنرا پذیرفتیم. حامد بگ از وابستگان نزدیک آزاد اورامی عضو مرکزیت کومه له رنجدران و اتحادیه میهنی بود . ما قبلاً در مورد وی اطلاع داشتیم، که شخص نامبرده از دوستان و هواداران جلال طالبانی هستند و نامه‌ای هم از شخص جلال طالبانی همراه خود آورده بودیم. این نامه را قبلاً طالبانی درسفیری که ما برای ملاقات وی به قندیل رفته بودیم، به فواد داده بود. که به حامد بگ بدهد. در این نامه از وی خواسته بود که در منطقه با ما همکاری داشته باشد. عصر همان روز بعد از صرف شام مفصلی که برای ما ترتیب داده بود و قول و قرار همکاری به ما در آینده؛ به سفر خود بسوی نوسود و نودسه ادامه دادیم.

عبور از پاوه کار آسانی نبود. ما میبایستی یک مسیر چند ساعته با پیاده شهر پاوه را با عبور از روستای خانگاه دور میزدیم. تا به مسیر جاده بطرف نوسود میرسیدیم. ماشینی که همراه خود برده بودیم میبایستی توسط شخصی عادی از داخل شهر پاوه عبور می‌کرد. برای این کار از حامد بگ کمک گرفته بودیم. شب دیر وقت به نوسود رسیدیم. فردای روز بعد با تعدادی از دوستان فعال در جمعیت نوسود که رشید مولودی مشهور به سیامند هورامی مسئول جمعیت در میان آنها بود، دیدار و نشست کوتاهی داشتیم و سپس بطرف نودشه حرکت نمودیم.

رفتن به نودشه صرف نظراز دیدار و ملاقات فعالین جمعیت آنجا که من آشنایی و دوستی با اکثر آنها داشتم، اما هدف خاصی را هم تعقیب میکردیم، که در اینجا توضیح کوتاه و مختصر آن را ضروری میدانم. ما قبلاً از کشته شدن دو دختر بچه ۱۲ و ۱۴ ساله اهل نودشه به اسامی "ماه عذار و اختر رضایی" در تیراندازی توسط افراد مسلح قیاده موقت به سرنشینان ماشین حامل آنها در دزلی مطلع بودیم و خبر پیدا کرده بودیم که این اتفاق به مسئله‌ای مهم و بسیار جدی برای مردم این شهر تبدیل گشته و مردم تنفر شدیدی از این اقدام جنایت‌کارانه‌ی آنها پیدا کرده‌اند. مردم نودشه تصمیم داشتند که علیه قیاده موقت در دزلی دست به اقداماتی اعتراضی یا حتی نظامی بزنند. ما از چگونگی اقدام و تصمیم آنها اطلاع دقیقی نداشتیم. رفتن ما به نودشه بررسی موضوع فوق از نزدیک و سردرآوردن از جزئیات ماجرا بود. قابل توجه اینکه ابعاد این جنایت چنان در کل منطقه انعکاس یافته بود که سازمان و تشکیلات ما هم قبلاً طی اطلاعیه‌ای رسماً این جنایت را محکوم کرده و خواهان مجازات مسببان آن شده بود. هم‌چنانکه پیشتر هم در رابطه با نقش قیاده موقت در منطقه مریوان توضیح داده‌ام این جریان روزبروز به مشکل و مانعی جدی برای مردم منطقه تبدیل شده بود و ما ناچار بودیم در جهت خنثی ساختن آنها اقدامی انجام بدهیم. ایده‌ای که آن‌روزها در میان ما مطرح شده بود و بیشتر هم از جانب فواد بود، سازمان دادن یک اعتراض اجتماعی و توده‌ای از طریق راه‌پیمایی بطرف دزلی با خواست بیرون کردن آنها از این منطقه بود. ما در نظر داشتیم در صورت امکان چنین حرکتی را از دو جهت هم از طرف مریوان و هم از طرف نودشه و نوسود سازماندهی و راه اندازی کنیم. فواد با حمله‌ی نظامی به آنها و جنگ و خونریزی موافق نبود. قبلاً چنین پیشنهادی از جانب نیروهای اتحادیه میهنی به ما شده بود، و فواد با آن مخالفت نموده بود. هرچند بعدها نیروهای اتحادیه میهنی خود مستقل و بدون دخالت و کمک نیروی ما با مسئولیت "سالار عزیز" عضو دفتر سیاسی اتحادیه میهنی کردستان و با فرماندهی محمد حاجی محمود به دزلی حمله کردند و طی جنگی سخت با کشته شدن چندین نفر از نیروهای دو طرف، قیاده موقت را از دزلی بیرون کردند. بهر صورت وقتی ما به نودشه رفتیم و در بیرون و خارج از شهر با تعدادی قابل توجه از فعالین جمعیت آنجا نشستیم، متوجه شدیم، که قیاده موقت از طریق صلح عشائری مسئله را تا حدود زیادی حل نموده بود. ماجرا به این شیوه خاتمه یافته بود که قیاده موقت دو نفر از افراد مسلحی را که تیراندازی کرده و موجب قتل دو دختر بچه نامبرده شده بودند، بدون اسلحه به میان مردم نودشه فرستاده، و ادعا نموده بودند که این اقدام آنها عمدی نبوده و خواهان بخشش شده بودند. مردم نودشه در نشستی که به این منظور ترتیب داده بودند، آنها را بخشیده بودند و از خانواده این دو دختر خردسال هم رضایت کسب کرده بودند.

قبل از برگشتن، من از فواد و جمع همراه خواستم حال که ما به نودشه آمده‌ایم، اگر برایشان اشکالی ندارد آنها را همراه خود به محلی خواهیم برد، که جایگاه خاصی در نزد من دارد، و دوست دارم قبل از رفتن، به آنجا سری بزنیم. امروز که این سطور را می‌نویسم آرزو داشتم که چنین کاری را هیچوقت انجام نمی‌دادم. من قبلاً در مورد یکی از باغ‌های پدر بزرگم حاجی عرب به اسم «سراجگا» اشاره‌ای کوتاه نمودم. محل مورد نظر که جایگاه ویژه‌ای در ذهنیت نوستالژی من از دوران کودکی و نوجوانی دارد، دیدن همان باغ بود، وقتی به آنجا رفتیم، سیمای زرد رنگ برگ درختانش که از بی‌آبی و تشنگی طولانی مدت آنها حکایت می‌کرد و از دور نمایان بود مرا دچار شوک کرد این باغ به ویرانه‌ای تبدیل گشته بود و کسی نگهداری آنرا عهده دار نبود و مرگ تدریجی آن مانند هر پدیده یا موجود زنده‌ی دیگری مرا بسیار آزار میداد. در آن هنگام نمی‌دانستم که این آخرین

باری خواهد بود که پا به این محل خواهم گذاشت و دیگر هیچ وقت از نزدیک آنرا نخواهم دید. دوست داشتم که همان تصویر زیبای قدیمی که از این محل در ذهنم بود باقی می ماند و در مقابل تصویر این وضعیت اسفبار کنونی جایش را نمیگرفت!

بعد از توقف کوتاهی در آنجا به قصد برگشتن به سنندج و سپس مریوان مسیر و راهمان را ادامه دادیم. در این مسیر بسیار طولانی، گاه و بیگاه نوروز گنجی با خواندن آوازهای فولکلور منطقه ی لیلخ سنندج با اقتباس از خواننده محلی آن به اسم "حبیب الله مله ای" با صدای دلپذیری که داشت از خستگی ما می کاست.

جنگ "کرفتو"

به هنگام برگشتن از سفر پایه فواد در سنندج در خانه رشاد برادرش برای انجام بعضی کارها ماندگار شد و من هم به مریوان برگشتم. هنوز چند روزی نگذشته بود که از فواد پیغامی دریافت نمودیم، که در آن خبر درگیری دهقانان منطقه "تيله كو" سقز در روستای کرفتو را با مالکین آنجا برایمان ارسال کرده بود. از ما خواسته بود فوری خودمان را همراه با واحدی از نیروی اتحادیه دهقانان به آنجا برسانیم. همراه با طاهر خالدی و دو واحد کوچک ۷، ۸ نفری که جمعا حدود ۱۵ نفر بودیم، مستقیماً به کرفتو رفتیم و فواد را در آنجا دیدیم. قبل از رسیدن ما درگیری خاتمه یافته بود. چند نفر از دو طرف درگیری کشته شده بودند. یحیی خاتونی، سید رشید، انورماجدی از فعالین سرشناس سقز و یک پ.م اتحادیه میهنی به اسم محمد، جان باخته بودند. همراه با فواد به شهر سقز رفتیم. در گردهم آیی بزرگی که در محل جمعیت سقز ترتیب داده شده بود، شرکت نمودیم. فواد یکی از سخنرانان گردهمایی بود. ضرورت همبستگی مردم کردستان خصوصاً زحمتکشان و احتمال حمله دولت مرکزی به کردستان و ضرورت حفظ این همبستگی و ضرورت مقاومت در برابر چنین حمله ای، جوهر صحبت های وی در شرایط آنروز بود. صلاح مهتدی هم یکی از سخنرانان دیگر آن گردهم آیی بود و چند نفر دیگر که اسامی آنها را به یاد ندارم.

همان روز ما به مریوان برگشتیم. فواد به بوکان و مهاباد رفت. او در پاسخ صحبت من که حضورش را در مریوان برای بعضی تصمیمات مهم ضروری می دانستم، گفت که سفرش طول نخواهد کشید و بزودی به مریوان برخواهد گشت. در آن هنگام من کس دیگری را نمی شناختم و سراغ نداشتم که نقش و کاراکتر فواد را داشته باشد. اودوهفته پیش بزرگترین حرکت را در مریوان رهبری کرده بود. چند روز بعد از آن در منطقه ی اطراف پایه حضور داشت و در آنجا برای مردم سخنرانی می کرد. امروز در شهر سقز همان کار را انجام می داد. به بوکان و مهاباد می رود؛ خلاصه او در همه جا هست و حضور دارد و دخالتگر و تأثیرگذار است. آیا واقعاً اغراق آمیز بود که بعد از مرگش او را چه گوارای کردستان اسم گذاشتند؟! برایش سرود ساخته شد! من میدانستم که فواد تنها متعلق به مریوان نیست، با وجود این از ته دل آرزو می کردم همیشه با ما در مریوان باشد و این تنها از یک ضرورت ناشی نمی شد، بلکه به این دلیل بود که ما از حضورش احساس اطمینان می کردیم و از اتوریتته معنوی بسیار بالایی نزد ما برخوردار بود. هیچ کس دیگری چنین جایگاه و اتوریتته ای نزد ما نداشت. فکر می کنم این تنها من نبودم که چنین می اندیشیدم.

فرمان جهاد علیه کردستان!

علیرغم خواست و آرزوی ما که فواد در سخنرانی خود در قوری قلعه از مردم خواسته بود، تلاش کنند و نگذارند در منطقه جنگ دامن مردم را بگیرد، اما جنگ در پایه شروع شد. از همان روز اول معلوم بود که در آن شرایط جرقه ای کافی بود، تا یک

جنگ خانمانسوز سراسری در کردستان شعله‌ور شود. نتیجه‌ی جنگ در پاره هرچه باشد، زیاد تعیین کننده و مهم نبود. چرا که دولت جدید عزم جزم کرده بود که به سراسر کردستان حمله کند. این برایش بهترین بهانه بود. در پاره جنگ دو طرف داشت. از یکطرف مردم منطقه که در میان آنها طرفداران جمعیت‌ها و هواداران حزب دموکرات هم بودند، خصوصاً عشایر مسلح روستاهای دور از شهر پاره که به ندرت کسی یا جریانی بر آنها کنترل داشت و از طرف دیگر دولت (سپاه - بسیج - ارتش) و تعداد معدودی از عوامل رژیم که گروه مکتب قرآن هوادار احمد مفتی زاده هم در میان آنها بودند. شروع جنگ با کشته شدن یکنفر از مسئولین دموکرات به اسم "مصطفی ایناخی" به شیوه‌ای کاملاً مشکوک در روستای باینگان و بدنال آن محاصره پاره از جانب گروه اول به طوری که در یکی دو روز اول نیروهای پاسدارتعدادی کشته و مجروح می‌دهند و با آمدن نیروی کمکی از کرمانشاه توسط هلیکوپتر که چمران و فلاحی فرمانده نیروی زمینی ارتش نیز همراه آنها بودند، کاری از دستشان ساخته نبود و خود آنها نیز با هلیکوپترشان به محاصره شدیدتر و تنگتر نیروی مقابل روبرو میشوند. بطوری که چمران برای فریب آنها درخواست آتش بس و مذاکره می‌دهد. همزمان از تهران درخواست کمک و اقدامات جدی‌تری دارند. ارتش برای ایجاد رعب و وحشت بوسیله چندین فروند هواپیمای جنگی برفراز منطقه به مانور می‌پردازد. یکی از این هواپیماها سقوط میکند که گروه اول سقوط هواپیما را نتیجه تیراندازی و پدافند هوایی خود و دولت هم آنرا یک سانحه و برخورد هواپیما با یک رشته کوه اعلام نمود. بعد از اتفاقات فوق خمینی دستور جهاد علیه مردم کردستان را رسماً از رادیو و تلویزیون اعلام می‌کند و از نیروهای سپاه و بسیج و مردم داوطلب در سراسر ایران و کلیه نیروهای مسلح ارتش نیروی زمینی و هوایی و حتی دریایی! می‌خواهد که به طرف کردستان حرکت کنند، و ظرف ۴۸ ساعت غائله را خاتمه دهند. این اعلام جهاد عواقب هولناک و مصیبت بار زیادی طی سال‌های متمادی برای مردم کردستان بدنال آورد، که تاریخ چندین سال جنایات ج - اسلامی و در مقابل مقاومت انقلابی مردم کردستان را در بر می‌گیرد، که من در مراحل بعدی به زوایایی از آن خواهم پرداخت.

ما و جهاد!

سازمان ما اولین جریانی بود، که رسماً با صدور اطلاعیه‌ای خطاب به مردم کردستان از آنها خواست در مقابل فتوای جهاد خمینی و حمله‌ی دولت با تمام قوا با اشکال مختلف از جمله مسلحانه ایستادگی کنند. سرتیتر اعلامیه این بود "خلق کرد دربوته آزمایش" این اطلاعیه را فواد همرا با جمعی از دیگر رفقا در بوکان نوشته بودند. هم‌چنانکه قبلاً توضیح داده شد فواد بعد از جنگ گرفتو و سقر به منطقه بوکان و مهاباد رفته بود.

در چنین شرایطی ما در میوان بدون فواد و حتی بی‌خبر از وی با بزرگترین حادثه‌ی آن هنگام یعنی جهاد روبرو بودیم. سیاست جریان و سازمان ما کاملاً روشن بود. ما در این زمینه مشکلی نداشتیم. اما از لحاظ عملی چه برنامه‌هایی پیش می‌بردیم و اینکه ما چگونه و با چه سرعت خود را مطابق وضعیت پیش آمده سازمان‌داده و آرایش تازه به خود میدادیم و چه تصمیمات جدیدی اتخاذ می‌کردیم با مشکل روبرو بودیم. نیروهای ما در میوان بسیار پراکنده بودند و به نوعی غافلگیر شده بودیم. گرچه می‌دانستیم دیر یا زود به کردستان حمله خواهد شد، اما با توجه به خنثی شدن توطئه حمله به شهر میوان در دو هفته گذشته، تا حدودی انتظارچنین اتفاقی یعنی اعلام جهاد و حمله برق آسا و سریع را نداشتیم. همین غافلگیری موجب گشت تعدادی از فعالین و رفقای ما به دام نیروهای مزدور محلی که به هنگام اعلام جهاد در مسیرهای ورودی و خروجی شهر کمین کرده بودند، بیفتند. دستگیری افراد فوق ما را بسیار نگران ساخت، چرا که می‌دانستیم که آنها بویژه مزدوران محلی دنبال انتقام بودند. ما در آن‌هنگام در بیرون شهر بودیم. تا روشن شدن بیشتر اوضاع نه ضروری بود و نه درست می‌دانستیم، به داخل شهر برویم. در

مناطق شمالی شهر مشغول گشت بودیم. هر روز تعداد افراد مسلح و غیر مسلح که از شهر بیرون آمده بودند به ما ملحق می شدند. در میان افراد فوق فعالین گروه های دیگر از جمله اکثر فعالین گروه ش - ب و هواداران و فعالین سازمان چریکهای فدایی خلق هم بودند. تعداد ما به بیش از ۱۰۰ نفر می رسید. تامین تدارکات و مایحتاج این نیرو از طریق دهات اطراف کاری بس دشوار بود. فعالیت ما تحت نام اتحادیه دهقانان دیگر جوابگو نبود. دوره ی تاریخی آن به سر آمده بود. نیروی مقاومت در برابر حمله ی رژیم و جهاد خمینی دیگر تنها دهقانان نبودند. بلکه همه ی مردم کردستان و اقشار متنوع و وسیع جامعه بودند. به اطراف خود که نگاه می کردیم ترکیب بیشتر و اکثریت نیروی ما از شهر آمده بودند، و ما ملزم به سازمان دادن آنها برای ادامه مبارزه و مقاومت بودیم. فعالیت تحت نام جمعیت هم دیگر معنایی نداشت. ما برای عبور از چنین شرایطی بیشتر از هر زمانی به حضور فواد احتیاج داشتیم عدم حضور وی برای اتخاذ تصمیم درست ما را با مشکل جدی روبرو نموده بود. ادامه ی فعالیت علنی و مسلحانه تحت نام کومه له تنها تصمیم درستی بود که می شد گرفت. اما این تنها در صلاحیت مرکزیت کومه له و شخص فواد بود، که می توانست معضل فوق را حل کند. نگرانی ما از سرنوشت رفقای دستگیر شده در پادگان همراه با معضلات و مسائل زیاد دیگری که گریبانگیرمان شده بود، تا حدود زیادی ما را در یک حالت انتظار و بلا تکلیفی قرار داده بود.

اعدامهای پادگان مریوان، انتقام یا اقتدار!؟

معلوم شد که نگرانی های ما در مورد اسارت رفقای مان در پادگان مریوان بی مورد نبود. این جنایت کاران کلیه ی رفقای ما و دیگر اسیران بی خبر از هر نوع سیاستی را که در پادگان مریوان دستگیر و زندانی کرده بودند، به شیوه ای بسیار وحشیانه بدون محاکمه تیرباران و اعدام کردند. دریافت این خبر همگی ما را عمیقاً داغدار نمود. در آن هنگام برای بسیاری باور کردنی نبود، که رژیمی برخاسته از یک انقلاب که سخن از عطف و مروت اسلام میزد، چنین بی رحمانه و درندانه شهروندان خود را بدون هیچ جرمی به جوخه اعدام بسپارد. چه کسی میتواند براضی باور کند ما هنوز بیش از شش ماه نگذشته بود، رژیمی را به زیاله دان تاریخ انداخته بودیم، برای اینکه آزاد باشیم و آزادانه زندگی بهتری برای خود و آیندگان مان تأمین و تضمین کنیم، اینک بجای آن با رژیمی جدید سروکار داریم، که به مراتب نا انسانی تر و بسیار سنگدل تر و بی رحم تر با مردم برخورد میکند و کمترین بها و ارزشی برای جان انسان ها و شهروندانش قائل نیست. این اعدام ها اولین سری از جنایتی بود که دولت جدید تحت لوای اسلام و قوانین شرع اسلامی در آن زمان به دور از تصور و انتظارات مردم در فکر پیاده کردن آن بود. در آن زمان کلماتی همچون "مفسد فی الارض" برای ما تازگی داشت. تا آنها کارهای جنایتکارانه ی خود را با آن توجیه کنند و ظاهر شرعیت دینی به آن بدهند. از لحاظ عاطفی ما در وضعیتی فوق العاده نابسامان قرار گرفته بودیم. برایمان باورش سخت بود، که نزدیک ترین رفقای مان که از عزیزترین کسان و تا چند روز پیش در کنارمان بودند، برای همیشه از دست بدهیم. این جنایتکاران آنها را از ما گرفتند و به این سادگی آنها را از زندگی محروم ساختند. در حالیکه تعدادی از آنها در ابتدای مراحل جوانی خود بودند و هنوز تشکیل زندگی نداده بودند. در آن زمان بعضی ها تصور می کردند و خوشبین بودند که ممکن است اینبار نیز همانند چند هفته پیش که به هنگام کوچ مریوان، پادگان تعدادی از رفقای ما را که ساعد و تندوست از مرکزیت سازمان ما هم در میان آنها بود، و به گروگان گرفته و بعداً آزاد ساخته بود، آنها را نیز آزاد کند. اما بسیار زود معلوم گشت که دیگر هیچ جایی برای چنین خوش باوری هایی نمانده است. همزمان از لحاظ سیاسی درک این مسئله برای بسیاری از ما زیاد هم سخت نبود، که به این نتیجه برسیم، که از یکطرف رژیم جدید می خواست در کردستان اقتدار خود را به هر طریقی که برایش مقدور باشد به مردم نشان دهد و برای مرعوب نمودن مردم در کردستان که زیر بار حاکمیت آن نمی رفتند، و آنرا نمی پذیرفتند از هیچ نوع جنایتی فروگذاری نکند و از طرف دیگر ما با جریانات مرتجع محلی روبرو بودیم، که دل خونین و کینه فراوانی از ما به سینه داشتند و بدنبال روزی بودند که امکان چنین انتقامی برای شان فراهم گردد. این اعدام های دسته جمعی که در پاوه و سنندج و سقز و مهاباد و تقریباً در

اکثر شهرهای کردستان تکرار شدند، نمایش آشکاری بود، که هدفش تنها مرعوب ساختن و به تمکین و وادار نمودن مردم کردستان بود. در اوایل این نوع جنایت‌ها تا حدودی تأثیرات منفی برجای گذاشت و تعدادی را مرعوب و موقتاً از مبارزه دور نمود. اما این موقتی بود. ج. اسلامی نه با سیاست اقتدارگونه و متحدین مرتجع محلی آن نه با انتقام‌گیری وحشیانه هیچوقت به هدفی که برای خود تعیین کرده بود نرسید. بعد از مدت کوتاهی به اشتباه و شکست خود پی بردند. آنچه به آن دست یافتند چیزی جز تنفر بیش از حد و مرز مردم و ثبت نام خود همچون جنایتکاران تاریخ نبود. که تا آنزمان ما در منطقه نظیرش را ندیده و نشنیده بودیم. اسامی اعدام شدگان و جانبختگان در پادگان مریوان عبارت بودند از:

۱- امین م. سلطانی ۲- حسین م. سلطانی ۳- حسین پیرخضری ۴- احمد پیرخضری ۵- جلال نسیمی ۶- فایق عزیزی ۷- د. بهمن اخضری ۸- علی داستانی (عراقی) ۹- احمد قادرزاده

بازگشت فواد به مریوان

فعالیت علنی تحت نام کومه‌له

هم‌زمان با اعلام جهاد علیه مردم کردستان، فواد به منظور هماهنگی با سازمان‌ها و احزاب دیگر برای مقابله با حمله دولت از بوکان به شهر بانه می‌رود. در آنجا به همین منظور دیدارهایی با قاسملو، جلال طالبانی، شیخ عزالدین حسینی و رهبران دیگر سازمان‌ها انجام می‌دهد. در آن هنگام حضور تعدادی از نمایندگان جمعیت‌های کردستان در بانه نیز موجب می‌شود که وی طرح بازسازی فعالیت آنها در شرایط جدید و ضرورت ادغام و ادامه فعالیت با کومه‌له را با آنها مطرح سازد. درست در اوج این تلاش‌ها و فعالیت‌ها خبر اعدام‌های پادگان مریوان که در میان آنها اسامی دو برادر ایشان حسین و امین نیز وجود داشتند، به وی می‌رسد. او با دریافت خبر فوق روز ۵ شهریور همراه با یک واحد چند نفره از پ.م اتحادیه میهنی کردستان عراق با مسؤلیت شخصی به اسم ابراهیم جلال از کادر مرکزیت آنها از مسیر جاده بانه - مریوان با ماشین عازم منطقه مریوان می‌شود. او و همراهانش عصر همان روز به یکی از روستاهای مریوان به اسم "وشکلان" واقع در منطقه "سرشیو مریوان" می‌رسند. شب را در آنجا همراه با تعدادی دیگر از جمله "شیخ عثمان خالدی" عضو شورای شهر بصره می‌برند. هم‌زمان برای ما که در روستای کوچکی به اسم "هانه شیخان" بودیم پیغام فرستاده بود تا در روستای "قامیشه" به هم ملحق شویم. روز بعد فواد را در روستای قامیشه ملاقات کردیم. دیدار با ایشان صحنه و فضایی بسیار سنگین برای همه‌ی حاضرین بود. ابتدا برای چند لحظه‌ای سکوت مطلق حاکم شد. سپس طی مراسمی کوچک که به منظور احترام به جانبختگان پادگان ترتیب داده شد، فواد سخنان کوتاهی ایراد کرد. من فواد را می‌شناختم و می‌دانستم به هیچ‌وجه دوست ندارد به عزاداری بنشیند. او به نقش خود و توقعاتی که از وی می‌رفت، کاملاً واقف بود. پس از استراحتی کوتاه شروع به کار و وظایفی که در انتظارش بود نمود. در شروع کار به ما گفت که فعلاً منتظرش بمانیم، تا ابتدا با فاتح شیخ جلسه‌ای کوتاه داشته باشد و به وی پیشنهاد بدهد که از طرف کومه‌له او را برای ماموریتی به نزد شیخ عزالدین حسینی روانه کند. در نشستی که با وی و با حضور عطا رستمی انجام داد، ضمن قانع نمودنش از وی خواسته بود، که هرچه زودتر بطرف بانه حرکت و در آنجا به شیخ عزالدین حسینی ملحق شود. فردای آنروز صبح زود فاتح شیخ در حالیکه یک سلاح از نوع کلاشینکوف چینی به‌همراه داشت، پیاده و تنها بدون هیچ‌گونه محافظی به طرف جاده مریوان - بانه حرکت کرده بود. در آنجا سوار بر یک ماشین باری نوع خاور که تصادفی از مسیرفوق عبور کرده بود، به بانه رفته و به شیخ عزالدین ملحق می‌گردد. بعد از آن فواد با ما جلسات خود را شروع نمود. مسائل بسیار زیادی بودند که لازم بود به بحث گذاشته شوند، و روی آنها تصمیم‌گیری شود. همان شب ابتدا با تعدادی از ما از جمله عبدالله دارابی - طاهرخالدی - ومن... نشستی طولانی داشت. در این نشست تا آنجا که خاطرماند ماند در مورد مسائل متنوعی بحث شد و تصمیماتی گرفته

شد. در مقدمه جلسه فواد کمی در مورد اوضاع جدیدی که پیش آمده بود صحبت کرد و گزارشی کوتاه از کارهایی که انجام داده بود. ما هم گزارشی از وضعیت خودمان در منطقه مریوان در غیاب ایشان و اتفاقات پیش آمده از جمله چگونگی دستگیری و اعدام رفقا در پادگان رابه وی دادیم، سپس تصمیمات زیر در ارتباط با چگونگی پیش برد کار و وظایف ما در آینده گرفته شدند:

- خاتمه دادن به فعالیت هایمان تحت نام اتحادیه دهقانان و جمعیت، و بجای آن اعلام رسمی و علنی فعالیت مان به اسم کومه له.
- تلاش برای اقناع هر چه بیشتر دیگر فعالین مریوان و بویژه گروه موسوم به ش - ب برای پیوستن به صفوف کومه له.
- سازمان دادن مجدد کلیه نیروها و دادن آرایش جدید و نگهداری و جلوگیری از پراکندگی آنها .
- بررسی طرح تصرف پادگان مریوان، آماده کاری و شروع اقدامات لازم برای اینکار.
- تماس با مرکزیت اتحادیه میهنی، جلب حمایت و همکاری آنها برای شرکت در تصرف پادگان.
- و بسیاری نکات و مسائل کوچک دیگر....

فردای همان روز جلساتی با دیگر مسئولین و دست اندرکاران به منظور توجیه آنها برگزار شد. در خاتمه فواد برای کلیه نیرویی که در آنجا گرد آمده بودند سخنان کوتاهی در ارتباط با اوضاع جدید و ضرورت ادامه مقاومت ایراد نمود، که هدف از آن بیشتر بالا نگهداشتن روحیه آنها در آن شرایط بود. پس از دو شب و دو روز کار مداوم و فشرده و تقسیم کار لازم برای پیگیری تصمیمات فوق، قرار بر این شد که فواد برای پیوستن مجدد به رفقای مرکزیت سازمان که در آن هنگام در بانه حضور داشتند، و انجام کارهای ناتمام خود و همچنین درخواست نیروی کمکی از اتحادیه میهنی به بانه برگردد. در جواب سؤالی که یک نفر از مسئولین وقت از ایشان پرسیده بود، که آیا ضرورتی دارد در این شرایط حساس و سخت ما را ترک کند و به بانه برگردد، و آیا نمیشود با نوشتن نامه کارهای فوق را انجام داد؟ او در جواب گفته بود، من شخصاً دوست دارم اینجا بمانم و اگر به نظرم صد درصد ضروری نمی آمد، مطمئن باش همین کاری را می کردم که شما می گوئید. طی دو روز فوق همزمان با افراد دیگری چه خصوصی یا گروهی نشست های کوتاه و پراکنده ای انجام داد. از جمله با عطا رستمی که بیشتر در راستای همان تصمیماتی بود، که در بالا به آنها اشاره نمودم. عطا به فواد گفته بود او شخصاً دوست دارد و درست میدانم که وی و گروهشان به کومه له ملحق شوند، اما برای چنین تصمیمی ابتدا باید با رفقای گروه خودشان جلسه ای با حضور همه اعضای گروه داشته باشند، تا بطور دسته جمعی و رسمی در این مورد اتخاذ تصمیم کنند. پذیرش پیشنهاد فواد از جانب فاتح شیخ برای رفتن به نزد شیخ عزالدین حسینی بعنوان مأموریت از جانب کومه له، عملاً به نوعی زمینه را برای پیوستن بقیه به صفوف کومه له مهیا تر ساخته بود. شیخ عثمان خالدی و چند نفر دیگر که در آنجا حضور داشتند از وی می خواهند که برایشان تعیین تکلیف کند که چکار بکنند. به شیخ عثمان خالدی گفته بود، اگر نمی خواهد یا نمی تواند در مریوان بماند او را همراه خود به بانه به نزد شیخ جلال یا شیخ عزالدین خواهد برد. او هم پذیرفته بود که همراه وی به بانه برود. شب قبل از حرکت طهمورث اکبری از رفقای قدیمی من که زمانی با هم در یک گروه کار می کردیم و اینک یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق و نماینده آنها در مریوان بود، به نزد من آمد و از من سؤال کرد که آیا کسی از ما بطرف بانه خواهد رفت تا ایشان هم همراهشان برود؟ من هم به ایشان گفتم که چرا همراه فاتح شیخ نرفتند؟ در جواب اظهار بی اطلاعی نمود. من بعداً این موضوع را با فواد مطرح ساختم، و او اشکالی در این همراهی نمیدید.

سفر بدون بازگشت فواد

برگشتن فواد به نزد ما تحرک و نیروی عظیمی به همه داد. آینده و دورنمای روشنی برای انجام وظایف و کارهایی که پیش روی مان بود، ترسیم نمود. با برگشتن وی اندوه و ناراحتی‌هایی که بعلت از دست دادن رفقای نزدیک‌مان برسرمان سنگینی غیر قابل وصفی ایجاد کرده بود، کاهش پیدا کرد. از او آموختیم که یک انقلابی در چنین شرایط سخت و عذاب آوری چگونه باید با این ناهنجاری‌ها تعامل کند و به جنگ آنها برود. او به ما آموخت که یک رهبر واقعی چگونه باید باشد. او که در هیچ جلسه یا نشستی کسی به وی رأی نداده بود که رهبر باشد، اما عملاً نه تنها رهبر تشکیلات و سازمان ما بود، بلکه حتی دیگرانی هم که خارج از سازمان ما بودند، رهبری وی را پذیرفته و برای تعیین تکلیف آینده خود به وی مراجعه می‌کردند. کسی در نیت پاک وی شکی نمی‌کرد. او دلسوز و محبوب همه بود.

کسی در آن هنگام چه می‌دانست که این شاید آخرین دیدار ما با او باشد، و ما دیگر هیچوقت و هیچ کجا او را نخواهیم دید. کسی چه میدانست که دیگر جلسه یا نشستی با او در میان نخواهد بود. دیگر ما از تحلیل‌های دقیقش از اوضاع بی بهره و بی نصیب خواهیم ماند. دیگر او از آینده‌ی پیش رو، از دورنما و امید به آینده صحبتی برایمان نخواهد کرد. نه ما نمی‌دانستیم او دیگر هرگز پیش ما برنخواهد گشت. آخر ما از کجا می‌دانستیم، که این آخرین سفرش به نزد ما خواهد بود؟ وگرنه چگونه این سفر بدون برگشتش را بدرقه می‌کردیم. یا شاید او خود می‌دانست؟! چرا که چنان همه کارها و وظایف تک تک ما را با جزئیات برایمان روشن ساخته بود، تا در غیاب همیشگی خود دیگر مشکلی جدی برایمان پیش نیاید. او در این سفر آخرش پیش ما آمده بود، که به ما بگوید که بجای عزاداری عزیزانمان در فکر ریختن طرح برای تصرف پادگان باشیم؛ کاری که هر چند جان‌باختن خود وی مانع عملی شدن آن برای ما شد، اما کمتر از سه ماه طول نکشید که با همیاری و همکاری مردم در مریوان زمین و آسمان را بر سرشان خراب کردیم، همه‌ی قرارگاه‌ها و روستاها و حتی شهر را از وجودشان پاک کردیم، و دوباره آنها را در درون پادگان‌شان در محاصره‌ی خود گرفتیم. آنروزها فواد در میان ما نبود که به وی بگوییم، که ما چگونه به بهترین وجهی درغیابش از عهده‌ی وظایفی که برایمان تعیین نموده بود برآمدیم؛ به او بگوییم که نگران نباشد که دیگر مردم در مریوان لازم نیست کوچ کنند. آنها مشغول اداره شهر خویش هستند. کمبود آن‌چنانی ندارند، آنچه کم دارند، غیاب رهبری دلسوز، رهبری زمینی و خاکی در میان خودشان بود که گاهی برایشان سخنرانی کند، و گزارش پیشرفت و کمبود کارها را به آنها بدهد، آخر آنها از همان زمان کوچ به چنین رسمی عادت کرده بودند.

اما سفری بازگشت فواد شاید برای من تحملش سنگین‌تر از دیگران بود. بیش از دو سال از آشنایی و رفاقت مان می‌گذشت. پیمان دوستی و رفاقت‌مان با تحمل شکنجه و اذیت و آزار مشترکمان در زندان شروع شد. پایه‌های آن در همان‌جا قوام یافت و چنان محکم و پرصلابت که هیچ تند پیچی یارای خلدش‌ای بر آن نبود. در دو سال آخر زندگیش از یاران بسیار نزدیک هم بودیم. هنگامیکه صفحات خاطرات مشترک ما با وی را در ذهنم مجسم و مرور می‌کنم، بدون اراده اشک درچشمانم حلقه میزند و نوعی حالت افسردگی به من دست می‌دهد. آزار و اذیت‌های درون زندان بخاطر دفاعش از من، ماجراهای بیشمار که در سفرهای زیادی که به شهرها و مناطق مختلف کردستان که با هم کرده بودیم، گشت و جوله‌های طولانی در روستاهای مریوان، همه و همه برایم آزار دهنده شده‌اند، در این فاصله‌ی کوتاه آموزه‌های بسیار از او آموختم، اما او هیچوقت آموزگار من نشد! ده سال از من بزرگتر بود، اما هیچوقت برادر بزرگم نشد! از من بسیار باتجربه‌تر و سیاسی‌تر بود، اما هیچوقت پر ادعایتر از من نبود! او مثل هر انسان دیگری زندگی را دوست داشت، اما زندگی و اهدافش چیزی جز خدمت به مردم نبود. در فداکاری و دلسوزی

در حق دیگران همیشه پیش قدم بود. او از آن نوع انسان‌هایی بود که همیشه حاضر بود برای سعادت و امنیت دیگران، امنیت و سعادت خود را به خطر بیندازد. از نعمات مادی زندگی برای خود چشم پوشی کند. حتی یک ماشین و گواهینامه‌ی ناقابل را به خود روا ندارد، تا نکند تمایل به زندگی خصوصی مانع پیشبرد وظایف انقلابیش در آن شرایط گردد او انسانی بسیار بزرگ بود، زیرا از خصوصیات انسانی والایی بهرمنند بود. او انسانی بزرگ بود، اما هیچ‌گاه دچار بیماری خودبزرگی بینی نشد. او به معنی واقعی کلمه یک رهبر لایق و شایسته بود!

چگونگی جان‌باختن فواد!

صبح روز هشتم شهریورماه ۱۳۵۸ فواد همراه با چند نفر دیگر که جمعاً پنج نفر بودند، به قصد رفتن به شهر بانه از ما که در روستای "قامیشه" بودیم، جدا شدند و به طرف مسیر جاده مریوان - بانه حرکت خود را شروع کردند. این پنج نفر عبارت بودند از ۱ - فوادم.سلطانی ۲ - ابراهیم جلال ۳ - شیخ عثمان خالدی ۴ - ناصح خالدی ۵ - طهمورث اکبری. یک نفر دیگر به اسم "عبدالله" اهل روستای قامیشه، (فرد مذکور از وابستگان نزدیک فرج شهابی از فعالین مریوان بود) که قرار بر این بود راهنمایی آنها را تا رسیدن به جاده فوق بعهدده داشته باشد و سپس به نزد ما برگردد. پنج نفر بقیه هم با استفاده از رفت و آمد ماشین‌هایی که در این مسیر تردد داشتند، خود را به مقصد مورد نظر یعنی شهر بانه برسانند. در آن هنگام جاده‌ی بین مریوان تا شهرهای سقر و بانه کاملاً آزاد و در دست مردم بود و دشمن در مسیر فوق هیچ حضوری نداشت. چند روز پیش خود فواد همراه یک واحد از پ.م اتحادیه میهنی بوسیله ماشین از مسیر فوق به نزد ما آمده بودند. دو روز قبل هم فاتح شیخ به تنهایی از همان مسیر توسط ماشین به بانه رفته بود. همه‌ی اینها باعث شدند تا نه ما و نه خود فواد و یا هیچ‌کس دیگری به فکر انتخاب مسیر دیگری یا حتی اقدامات امنیتی و حفاظتی جدی‌تری نباشیم. هیچ‌کدام از ما چنین تصویری نداشتیم که دشمن به این زودی‌ها تصرف این منطقه را در برنامه کار خود داشته باشد. دشمن در آن هنگام هنوز به جز در پادگان در هیچ‌جای دیگری از منطقه‌ی مریوان حضور پیدا نکرده بود. ما نه تنها چنین تصور و انتظاری را نداشتیم بلکه هم‌چنانکه قبلاً توضیح داده شد، برنامه تصرف پادگان را در دستور کار خود گذاشته بودیم. تصور خود فواد و ما هم این بود که منطقه امن است و در این سفر هر چه تعداد همراهان کمتر باشد، گیر آوردن وسیله‌ی حمل آنها در جاده‌های که تردد ماشین در آن بسیار کم بود، آسانتر خواهد بود. به همین دلیل حتی آنها سه پ.م اتحادیه میهنی را هم که همراه ابراهیم جلال بودند، با خود نبردند و نزد ما ماندگار شدند. قرار بر این بود ابراهیم جلال برای یک مأموریت طولانی‌تری همراه فواد دوباره به مریوان برگردد. این که گفته می‌شود گویا به فواد پیشنهاد شده بود که از مسیر دیگری به بانه برود یا اینکه به وی پیشنهاد شده بود که یک واحد همراه وی فرستاده شود و فواد خود نپذیرفته است، صحت ندارد. این نوع اظهار نظرها با هر هدف و نیتی که باشد خطا را متوجه شخص فواد می‌کند، که اساساً نادرست است و واقعیت ندارد.

در چنین شرایطی و با این ذهنیات آنها سفر خود را شروع کردند. در ابتدای حرکت خود با پیمودن مسافتی چند ساعته با وجود اینکه هنوز فاصله زیادی به جاده فوق می‌ماند، راهنمای آنها از دور مسیر را به آنها نشان می‌دهد و خود بر می‌گردد. آنها هم راهشان را ادامه می‌دهند. پس از طی مسافتی بیشتر قبل از رسیدن به جاده با مشاهده‌ی چند هلیکوپتر در آسمان منطقه متوجه وضعیت غیرعادی آنجا می‌شوند، تصمیم می‌گیرند تا بدست آوردن اطلاعات دقیق از رفتن به جاده خوداری کنند. آنها مسیر خود را بطرف روستای "قمچیان"، که مسافتی چند ساعته دورتر اما در همان مسیر جاده قرار گرفته عوض می‌کنند، تا در آنجا اطلاعات بیشتری کسب کنند. با تاریک شدن هوا وارد روستای قمچیان میشوند. با کمی استراحت بدون آنکه اطلاعات خاصی گیرشان

بیاید، آنجا را به قصد آبادی دیگری به اسم "اگجه" که بیش از یک ساعت پیاده از آنجا و از جاده دور بوده، ترک میکنند. علت این کار فقط به دلیل رعایت احتیاط لازم بوده است. با وجود خستگی زیاد نخواستند، در روستای قمچیان که در چند متری کنار جاده واقع شده بود، شب را سپری کنند. شب دیر وقت به آبادی آگجه می‌رسند. در خانه‌ی شخصی به اسم "کدخدا شریف" که هودار حزب دموکرات بوده، تا صبح بعلت خستگی مفرط بدون نگاهبان می‌خوابند. صبح همان روز بعد از صرف صبحانه حدود ساعت ۹ مسیر خود را بطرف روستای "کانعمت" ادامه می‌دهند. با توجه به اینکه هیچ اطلاع تازه‌ای در رابطه با تحرک نیروی دولتی دریافت نکرده‌اند، مسیر خود را در امتداد جاده ادامه می‌دهند. ساعت ۱۱ نزدیک ظهر به اطراف آبادی "کانعمت" می‌رسند. در آنجا تصمیم می‌گیرند که قبل از ورود به روستا از مسیر جاده کمی دور شوند با رعایت آرایش نظامی و حفظ فاصله بین خود، در دره‌ای که به موازات جاده بوده، به حرکت خود ادامه می‌دهند. پس از پیمودن مسافتی کوتاه متوجه حضور دو فروند هلیکوپتر بر فراز منطقه و همزمان دو ماشین ارتشی حامل تعداد زیادی نیروی مسلح در فاصله ۲۰۰ الی ۳۰۰ متری خود در جاده میشوند. از آنجا که محل حضور و حرکت‌شان منطقه‌ای بدون پوشش و بسیار نامناسب بوده، دشمن از حضورشان مطلع میشود و بلافاصله بطرف آنها شروع به تیراندازی می‌کند. در همان ابتدای شروع درگیری ۳ نفر از ۵ نفر فوق که در قسمت جلو صف بوده‌اند و از موقعیت بهتری برای اختفا و دور نمودن خود از محل درگیری داشته‌اند، خود را پنهان یا از محل درگیری دور میشوند، و عملاً نقشی در این درگیری پیدا نمی‌کنند. تنها فواد و طهمورث با دشمن درگیر میشوند. نیروهای دشمن، هم از طریق زمین و هم از طریق هوا (هلیکوپتر) به آنها حمله‌ور می‌شوند. این جنگ بیش از دو ساعت طول می‌کشد، نتیجه‌ی آن جانباختن فواد و طهمورث در این درگیری نابرابر می‌شود. دشمن پس از اتمام درگیری نزدیک عصر با جمع نمودن نیروهای خود و با جا گذاشتن جسد جانباختگان، به حرکت خود بطرف بسطام و جاده بانه ادامه می‌دهند. مردم جسدها را شب به مسجد روستای "کانعمت" می‌برند و روز بعد یعنی تاریخ ۱۰ شهریور آنها را به مسجد جامع مریوان منتقل می‌کنند. این کل ماجرا و چگونگی فاجعه‌ای بود که اتفاق می‌افتد.

در اینجا یک اظهار نظر کوتاه و بیان چند نکته را پیرامون این حادثه ضروری می‌دانم. به باور من هرچند کاملاً طبیعی بود که در آن شرایط سران رژیم و مرتجعین منطقه برای از بین بردن فواد با توجه به شناختی از وی و جایگاهش پیدا کرده بودند از هیچ تلاشی دریغ نوزند اما هم‌چنانکه از چگونگی این اتفاق از همان شروع تا انتهای آن مشهود است کمتر نشان‌گر این است که یک توطئه‌ی حساب شده و برنامه ریزی شده در این مورد مشخص برای به دام انداختن شخص فواد در کار بوده باشد. بنظر می‌رسد که درگیر شدن فواد و جمع همراه با نیروهای دشمن کاملاً تصادفی و اتفاقی بوده است چرا که:

۱- دشمن همان روز قبل از حرکت فواد و همراهان بدون اینکه از برنامه برگشت فواد به بانه مطلع بوده باشند حرکت نیروهایش از مریوان بطرف بانه را آغاز کرده بود و در پاسگاه‌های چناره و توسوران و کانی کن نیرو مستقر نموده بود.

۲. آنچه معلوم و واضح است دشمن پس از فرمان جهاد برنامه و استراتژی نظامی خود را تصرف جاده‌های مرزی از جنوب تا شمال بطور مشخص‌تر از پاوه و نوسود تا پیرانشهر، استقرار مجدد مراکز و پاسگاه‌های مرزی را تعقیب و در دستور کار خود قرار داده بود

۳- ما از این اقدام دشمن هیچ اطلاعی نداشتیم؛ و هیچگونه علائم و شواهدی هم دال بر اطلاع دشمن از حضور فواد در مسیر فوق موجود نیست.

۴- نیروهای دشمن بعد از درگیری و جانباختن فواد و طهمورث به حرکت خود بطرف مسیر بانه ادامه داده بود و به طرف مریوان برنگشته بود. خود این مسئله بیانگر این است که دشمن در اساس هدف و برنامه دیگری را در دستور کار خود داشته است.

۵- بنظر میرسد که در ابتدا برای دشمن جسد جانباختگان مورد شناسایی واقع نشده بود. چرا که جسد‌ها را بعد از درگیری در همان محل جا گذاشته بود که بعداً شب هنگام توسط مردم به مسجد روستا برده می‌شوند و صبح روز بعد توسط مردم به مسجد شهر مریوان انتقال داده می‌شوند و خبر جانباختن فواد هم در اخبار ساعت ۱۲ روز بعد از جانباختنش از رادیو پخش می‌گردد. در پایان هم به این نکته اشاره کنم که از زوایه دید من از همان اوایل این حادثه بر این باور بوده‌ام که در ارتباط با جمع همراه، کوچکترین تقصیری متوجه هیچ‌کدام از آن‌ها نیست بنظر من بی‌انصافی خواهد بود اگر انگشت اتهام بسوی آنها دراز شود. خصوصاً در اینجا شخص ابراهیم جلال که مورد غضب بسیاری از مصاحبه‌شوندگان در کتابی که در این زمینه از طرف خانواده مصطفی سلطانی منتشر شد، واقع گردیده است. آرزو می‌کردم روزی از وی بابت این نوع برخوردها و اتهامات اعاده حیثیت میشد. ابراهیم جلال خود صاحب دو برادر جانباخته در جنبش کردستان عراق و کومله رنج‌دوران است و به هیچ‌وجه مستحق چنین برخوردی نبود.

جانباختن فواد و موقعیت ما

ما در آن هنگام در روستاهای "شکه‌لان" و "قامیشه" مشغول سازماندهی نیروها و آماده‌سازی خود برای انجام ماموریت‌ها و وظایفی بودیم که پیش رو داشتیم. مطلقاً از موانع و مشکلاتی که فواد و همراهانش در سفر خود به بانه با آن روبرو گشته بودند، هیچ‌گونه اطلاع و آگاهی نداشتیم. تصور ما این بود که آنها همان روز اول حرکت پس از چند ساعت به بانه رسیده‌اند. ما در چنین شرایط و وضعیتی بودیم که ناگهان از طریق اخبار رادیو از جانباختن فواد مطلع شدیم، این خبر هم چون پتکی بر سرما کوبیده باشند همه را میخ کوب کرد؛ چنان سنگین بود، که برای مان باورکردنی نبود. رخ دادن چنین فاجعه‌ی بزرگی برای مان پذیرفتنی نبود و به هیچ‌وجه نمی‌توانستیم یا نمی‌خواستیم آن را بپذیریم. خبر جانباختن فواد هم چون زلزله‌ی بزرگی وضعیت ما را دگرگون ساخت. کل برنامه‌های ما را بهم ریخت؛ وضعیت بسیار غم‌انگیز و تاسف‌بار و درعین حال نامتعادل و ناامیدکننده- ای در میان ما بوجود آورده بود. اولین سؤال بزرگی که برایمان مطرح شد، این بود که چگونه ممکن است، که دشمن به این سادگی فواد را هم از ما گرفته باشد؟! اگر چنین فاجعه‌ای اتفاق افتاده باشد تحمل مرگ وی دیگر برای ما به هیچ‌وجه کار آسانی نخواهد بود. فوادی که خود به نزد ما برگشته بود، تا جانباختن دو برادر و دیگر عزیزان از دست رفته را کمی برای مان قابل تحمل‌تر کند. بخاطر دارم که کسی رغبت صحبت کردن با بغل دستی خود را نداشت. در آن لحظات من به پدر و مادر فواد و خواهران و برادرانش فکر می‌کردم، نزد خود می‌گفتم، اگر مرگ فواد این چنین برای ما سخت و غیر قابل تحمل باشد، آنها با شنیدن این خبر باید چه حالی داشته باشند؟! مگر نه این است که آنها هنوز جسد حسین و امین را در مقابل خود دارند و مراسم دفن و عزاداری‌شان تمام نشده است. من از نزدیک از جایگاه فواد در نزد آنها بسیار خوب مطلع بودم، می‌دانستم که آنها با حضور و وجود فواد، مرگ دیگر عزیزان از دست رفته برای‌شان قابل تحمل‌تر خواهد بود، اما وضعیت آنها بعد از مرگ فواد را نمی‌توانستم پیش خود به روشنی تجسم کنم. می‌دانستم فواد برای آنها همه چیز بود، فواد برای آنها معنی زندگی داشت، بدون فواد زندگی برای‌شان بی‌ارزش و معنی واقعی را از دست خواهد داد. بطور واقعی هم همین‌طور شد. هر چند متأسفانه مصیبت‌های بیشتری بعد از مرگ فواد دامن این خانواده را گرفت و دو برادر دیگر فواد "امجد" و "ماجد" هم توسط جانیان ج - اسلامی بعد از آن اعدام گردیدند. اما مرگ فواد به تنهایی کافی بود تا دیگر برای همیشه لبخند لذت از زندگی کردن در چهره پدر و مادر داغ‌دیده آنها محو گردد. من تا آنهنگام چنین تراژدی بزرگی را از نزدیک لمس و احساس نکرده بودم، این اولین بار بود که از دست دادن نزدیک‌ترین کسانی که در زندگیم نقش داشتند، را تجربه می‌کردم. به‌خصوص فواد برای من از جایگاه بسیار خاصی برخوردار بود. می‌دانستم هم‌چنانکه آشنایی با وی بر زندگیم تأثیرات زیادی گذاشته بود، مرگش هم مرا وارد فاز دیگری از

زندگی و فعالیت‌هایم خواهد کرد. مرگ وی از لحاظ عاطفی برایم بسیار سنگین و عذاب‌آور بود. اما این تنها یک جنبه‌ی قضیه بود. هم‌زمان در پیش خود به این می‌اندیشیدم، که آیا ما بدون فواد از عهده کار و اهداف سنگینی که برای خود تعیین کرده بودیم، برخورداریم؟! در این شکی نداشتم که کسی نمی‌تواند جایگاه خالی وی را برای ما پر کند، و از توریته‌ی معنوی فواد نزد ما برخوردار گردد. اما در آن لحظه احساس می‌کردم که ما نیاز مبرم به کمک داریم. نیاز به کسی که بتواند در چنین شرایطی سنگینی گوشه‌هایی از وظایف فواد را از دوش ما بردارد. افکاری که مرتب در میان گذشته و آینده در رفت و آمد بودند و یک لحظه مرا رها نمی‌کردند. افکاری که در نهایت مرا به طرح پیشنهادی واداشت، که در آن موقع آنرا با تعدادی از رفقا مطرح ساختم. پیشنهادی که بنظرم رسید این بود، که به بانه به نزد مرکزیت کومه‌له برویم، تا ضمن روشن شدن کل ماجرا و عواقب آن، از آنها کسب تکلیف کنیم. بقیه پذیرفتند و از مسیر شلیز پیاده بطرف شهر بانه راه افتادیم. ماهم چون لشکر بدون فرمانده و شکست خورده‌ای میماندیم که شیرازه‌ی همه کارها و مأموریت‌ها را از دست داده بودیم. نیروی ما از نصف کمتر شده بود. بعد از دوشب و روز پیاده‌روی طولانی، با وجود اینکه قسمت کمی از مسیر را هم در آخر از ماشین استفاده نمودیم، خسته و کوفته بالاخره خود را به شهر بانه رساندیم.

بانه؛ ملاقات با مرکزیت کومه‌له!

هنگام رسیدن به شهر بانه با وضعیتی روبرو شدیم، که انگار غوغایی در این شهر ایجاد شده بود. حالتی هرج و مرج گونه بر آن حاکم بود. صرف نظر از جنبه‌های تراژیک روی داده‌ها، لحظات تاریخی بسیار جالبی بودند! تمام شهر پر شده بود از نیروی مسلح و مردم غیرمسلح که از شهرهای دیگر کردستان به آنجا روی آورده بودند، هر کجا که میرفتی از مساجد تا مدارس همه پر بود از مردم غریبه و نیروهای مسلحی که هیچ نظم و دیسپلین و سازمان و آرایشی نظامی نداشتند. گفته می‌شد که علاوه بر اینها حدود هزار نفر نیروی اتحادیه میهنی کردستان عراق نیز همراه با شخص جلال طالبانی در شهر حضور دارند. در آن لحظات پیش خودم خوش‌بینانه فکر می‌کردم، با این همه نیروی مسلح چه کارهای بزرگی میتوان انجام داد. در چنین وضعیت شلوغ و درهم و برهمی، ما دنبال پیدا کردن افرادی از مرکزیت کومه‌له بودیم. مشکل اینجا بود که مرکزیت کومه‌له علنی نبودند. حتی من هم تنها عضو باقیمانده تشکیلات در مریوان در آن زمان بجز فواد کس دیگری از افراد مرکزیت را نمی‌شناختم. با وجود این تصور می‌کردم افرادی که فواد با آنها بیشتر رفت و آمد داشت احتمالاً از مرکزیت باشند. ساعد و طندوست، شعیب زکریایی و عبدالله مهتدی از جمله افرادی بودند که قبلاً من آنها را دیده بودم و تا حدودی از دور می‌شناختم.

متأسفانه آنطور که ما پیش خود انتظار و توقعات بالایی در ذهنمان ردیف نموده بودیم، از جانب مرکزیت به ما و نیروی همراه ما توجه نشد. آنها خود بعد از خبر جان‌باختن فواد هم چون ما دچار آشفتگی و بی‌برنامگی زیادی شده بودند. اولین ملاقات ما با مرکزیت کومه‌له تا حدود زیادی برای ما مایوس‌کننده بود. ما آن همه راه را در چنین شرایطی با چنان روحیه‌ای پیموده بودیم، نزد آنها رفته بودیم، که پس از جان‌باختن فواد برای ما تعیین تکلیف و یا کمکی به ما نکنند، درخاطرم نیست که هیچ‌کدام از آنها در آن شرایط بسیار ضروری با ما حتی یک جلسه یا نشستی گرفته باشند. در مورد اینکه ما چکار کنیم و برنامه‌ی کار ما چیست، با ما صحبت خاصی نکردند. شاید هم حمله سریع نیروهای رژیم به بانه فرصت کافی برای چنین کاری را به آنها نداده باشد. تنها چیزی که در خاطرم مانده این است که آنها از چگونگی جان‌باختن فواد از ما سؤال نمودند، در آن زمان نه ما و نه آنها هیچ‌کدام اطلاعات دقیقی نداشتیم. ما اولین شب را در بانه در مدرسه‌ای بسربردیم، صبح روز بعد شایع گردید که نیروهای دشمن از طریق جاده دوآب سه راهی بین مریوان - سقز - بانه بطرف شهر بانه در حال پیشروی هستند، همین شایعه کافی بود که شهر از این همه نیروی مسلح تخلیه شود و آن نیرویی که من خیال می‌کردم بوسیله آنها می‌شود، چندین پادگان را تسخیر کرد، بدون

اینکه یک فشنگ بطرف دشمن شلیک شود، شهر را تحویل آنها داد، و در روستاهای اطراف پراکنده شدند. رفقای مرکزیت کومه‌له هم به ما گفتند که آنها نیز بطرف منطقه آلان سردشت که یک منطقه بسیار سخت کوهستانی است، عقب نشینی خواهند کرد. ما هم ناچاراً سرخورده و پشیمان از رفتن به بانه، اینبار از مسیر کوه آربابا و روستاهای مجاور به روستای مرزی سیران بند و از آنجا با وضعیتی بسیار دشوار دوباره از طریق شلیر به منطقه مریوان برگشتیم. در سفر به بانه برای اولین بار برای من معلوم گردید که فواد از چه جایگاه ویژه‌ای در نزد بقیه مرکزیت کومه‌له هم برخوردار بوده است. در واقع فواد نقش کلیدی و اصلی را در میان آنها بعهدده داشته و نفر اول و اتوریته بلامنازع سازمان و تشکیلات ما بوده است. من این را قبل از جان‌باختنش نمی‌دانستم. بهر صورت ما بعد از این دیدار کوتاه با رفقای مرکزیت سازمان بدون برنامه و بدون هیچ دورنمای واضح و روشنی از آینده کار و فعالیت‌مان، می‌بایستی به مریوان برگردیم. ما در این سفر به این نتیجه رسیدیم، که بعد از فواد بیشتر بر نیرو و توان و ظرفیت‌های خودمان اتکا کنیم و انتظار کمک از جایی دیگر را نداشته باشیم.

به کمین افتادن و اسیر شدن توسط نیروهای عراق

ماجرای سفر برگشتن ما از بانه به مریوان برای ما بسیار دردناک، در عین حال عبرت انگیز هم هست. اولین روز حرکت ما از شهر بانه بطرف کوه آربابا بود. با رسیدن ما به قله این کوه هلیکوپترهای دشمن بر فراز آسمان منطقه ظاهر شدند. با انجام مانورهایی که توام با تیراندازی‌های بی هدف بود، قصد ایجاد رعب و وحشت در میان مردم را داشتند. آنها با این تاکتیک تا حدودی هم در رسیدن به هدف خود موفق شده بودند. ما در مسیر خود برای برگشتن به مریوان شب را در یکی از آبادی‌های بین بانه و سیران بند بسر بردیم. مردم بسیار ترسیده بودند و نیروی مسلح زیادی در آن روستا جمع شده بودند. بطوری که ما در تهیه احتیاجات غذایی دچار مشکل و در مضیقه بودیم. پس از استراحت لازم بطرف روستای مرزی سیران بند راه افتادیم. هلیکوپترهای دشمن مرتب بر روی جاده‌ی بین بانه و سیران بند درگشت بودند. در بین مردم منطقه شایع شده بود که دشمن در پاسگاه‌های مسیر فوق نیرو مستقر کرده است. ما این شایعات را زیاد جدی نگرفتیم و حرکت خود را تا یکی از روستاهای نزدیک سیران بند ادامه دادیم. هوا رو به تاریکی میرفت، تصمیم ما این بود که شب برای صرف شام به روستای سیران بند برویم و در آنجا از مردم برای برگشتن به مریوان کمک و راهنما بگیریم. با احتیاط وارد آبادی شدیم، وضعیت کمی غیر عادی بنظر میرسید. چراغ‌های خانه‌ها همه خاموش بودند. به چند خانه‌ای مراجعه کردیم کسی در را باز نمی‌کرد، بالأخره توانستیم با زحمت زیاد یکی دو نفر را پیدا کنیم. برایمان معلوم شد که در همان روز دشمن پاسگاهی را که نزدیک و در جوار آبادی قرار داشت دوباره احیا کرده و نیروی زیادی در آنجا مستقر نموده است. مردم از ترس مراجعه‌ی آنها درخانه‌هایشان را به-روی ما هم باز نمی‌کردند. ما نتوانستیم نه شامی در آنجا بخوریم و نه راهنما برای مسیرمان پیدا کنیم. تنها آن دو نفر همراه با دادن چند عدد نان خالی کمی ما را راهنمایی کردند. ما میبایستی از یک جاده بسیار قدیمی که بین سیران بند و شهر پینجویین عراق بود. تا نزدیکی روستاهای مرزی ایران به اسم "ساوجی" و "میرآباد" که مسافتی بیش از ده ساعت راه بود، شبانه می‌پیمودیم. منطقه شلیر و مسیری که ما از آن عبور می‌کردیم، از سکنه خالی بود. تمام روستاهای آن توسط دولت عراق تخلیه و آنها را به شهرک‌های اجباری کوچ داده بودند. اکثر مزارع و باغ‌ها و دشت و بیابان‌ها را هم سوزانده بودند. تا نیروی پ.م کردستان عراق نتواند براحتی با استفاده از امکانات زیستی آن در این منطقه حضور پیدا کنند. دولت عراق با ایجاد پایگاه نظامی بر بلندی‌های این منطقه قسمت‌های زیادی از آن را هم مین‌گذاری کرده بودند. با چنین وضعیتی عبور از این مسیر کاری فوق‌العاده دشوار و سخت بود. ما با وضعیت بسیار بدی که از هر لحاظ که داشتیم، ناچار بودیم این مسیر طولانی و پر خطر را شبانه برای برگشتن به مریوان طی کنیم. ساعت نزدیکی‌های ۸ شب با وجود اینکه خسته بودیم و بدون شام و غذا مانده بودیم، سفر خود را از سیران بند بدون راهنما بطرف "ساوجی" مریوان ادامه دادیم. از همان شروع حرکت، حداقل برای من محرز بود، که ما نمی‌توانیم این

مسیر طولانی را یکسره طی کنیم. امید ما این بود که در مسیر راه، محلی که امکان دسترسی به آب داشته باشد، پیدا کنیم و در آنجا روز را تا تاریکی هوا بعنوان مخفی گاه استفاده کنیم، تا روز بعد مسیرمان را ادامه داده و خودمان را به روستاهای مرزی مریوان برسانیم. در میان ما چند نفری اصرار داشتند و بر این باور بودند که اگر ما بجنبیم و سریعتر حرکت کنیم، خواهیم توانست کمتر از ۱۰ ساعت مسیر فوق را طی نموده و خودمان را به مرز برسانیم. بهر صورت ما آنچه در توان داشتیم، بکار گرفتیم تا نزدیکی های صبح بی وقفه به راهمان ادامه دادیم. نزدیکی های صبح که هوا رو به روشنی می رفت، متوجه شدیم که هنوز مسافت خیلی زیادی مانده که به مقصد برسیم. از گرسنگی، تشنگی و خستگی مفرط از پا افتاده بودیم. من و تعدادی دیگر پیشنهاد و نظرم این بود، که در همان جا بمانیم و خودمان را در میان جنگل هایی که اطرافمان بود، مخفی و استراحت کنیم، تا دوباره هوا تاریک شود. اما چند نفر که طاهر خالدی هم جز آنها بود، اصرار به ادامه حرکت نمودند. خوشبختانه بقیه که اکثریت بودند، پیشنهاد ماندگار شدن در آنجا را پذیرفتند. ما در همان محل هر چند بدون آب هم بود، ماندگار شدیم. طاهر همراه چند نفر که تعدادشان در خاطرمان نمانده، بدون توجه به تصمیم ما، توصیه های بقیه را هم نادیده و ناشنیده گرفتند و به راه خود ادامه دادند. حدود کمتر از نیم ساعت نگذشته بود، که صدای تیراندازی شدیدی به گوشمان رسید. اما تیراندازی بیشتر از ده دقیقه دوام پیدا نکرد. حدس و گمان ما این بود که آنها به کمین نیروهای عراقی افتاده اند، و احتمال کشته شدنشان بسیار زیاد بود. کار و کمکی از دست ما ساخته نبود. ما نه تنها از توان جنگ طولانی با نیروهای عراقی برخوردار نبودیم، در آن شرایط و موقعیتی که ما قرار گرفته بودیم، درگیر شدن ما بدون تردید به نابودی تمام واحد و نیروی ما منجر می شد. از آنجا که تیراندازی ادامه پیدا نکرد و ما هم صد درصد از عواقب و نتیجه این تیراندازی ها مطمئن نبودیم، تصمیم ما بر این شد که ناچاراً تمام مدت روز را در آن مخفیگاه با وضعیتی که قبلاً توصیف نمودم، همراه با دلهره بسیار زیادی که به آن اضافه شده بود، بمانیم. با تاریک شدن هوا و نگرانی توأم با ترس از احتمال به کمین افتادن، ما هم مسیرمان را ادامه دادیم و نهایتاً بعد از چند ساعت به یک روستای مرزی مریوان به اسم "قول قوله" رسیدیم. بی اطلاعی از سرنوشت رفقایمان و احتمال کشته شدن آنها و اضافه شدن این حادثه به دیگر ماجراهایی که طی دو هفته گذشته گریبانگیر ما شده بود، ما را حسابی از رمق انداخته بود. احتیاج به مدت زمان طولانی استراحت داشتیم. با پیشنهاد عبدالله دارابی به جنگل های اطراف "گاگل" که خود قبل از قیام در آنجا معلم بود، رفتیم. همان محلی که اولین واحد نظامی ما در آنجا کار خود را شروع کرده بود. منطقه ای که برای دوره های طولانی در جنگ های پارتیزانی علیه ج - اسلامی همیشه مورد استفاده ما واقع گردید. محل و پایگاهی مطمئن با مردمانی قابل اطمینان، که در حفظ و تأمین نیروهای ما نقش مهم و برجسته ای ایفا نمودند. در آنجا ماندگار شدیم تا همه رفقای دیگر که به هنگام سفر به بانه نتوانسته بودند، ما را همراهی کنند، به ما ملحق گردیدند.

پیشنهاد کمک از جانب عراق!

کمتر از چند روز از ماجرای به کمین افتادن واحد چند نفری از نیرو ما با مسئولیت "طاهر خالدی" در مسیر حرکتمان از بانه به مریوان در منطقه شلیرنگذشته بود، مطلع شدیم که افراد فوق به اسارت نیروهای عراقی درآمده و هم اکنون در شهر پینجویین نزد حکومت بعث عراق هستند. هر چند ما به دولت عراق در آن زمان به عنوان دشمن نگاه می کردیم، اما تسلیم شدن آنها را کار نادرستی ارزیابی ننمودیم. از اینکه آنها برعکس تصور ما در درگیری فوق بدون تلفات نجات پیدا کرده بودند خوشحال بودیم. کمتر از یک هفته طول نکشید، که دولت عراق آنها را آزاد نمود. هنگام برگشتن به نزد ما آنها حامل پیام و سفارشی از جانب حکومت عراق برای ما بودند. پیام دولت عراق این بود، که چنانچه ما حاضر به ارتباط با آنها باشیم، آنها بدون قید و شرط حاضر به هر نوع کمکی به ما خواهند بود. این سیاست دولت عراق در قبال همه اپوزسیون ایرانی و کلیه نیروها و جریاناتی می شد، که حاضر بودند علیه ج - اسلامی مبارزه کنند. این کمک ها می توانست اسلحه و پول و دیگر خدمات لازم پشت جبهه را شامل باشد.

ما طی جلسه‌ای که در این مورد داشتیم، در آن هنگام چنین ارتباطی را غیر ضروری ارزیابی کردیم، و پیشنهاد فوق را با اکثریت رد کردیم و هر نوع ارتباط با عراق را ممنوع اعلام کردیم. در آن شرایط ما هیچ‌گونه ارتباطی با مرکزیت سازمان نداشتیم و بدون مراجعه به آنها تصمیم فوق را اتخاذ نمودیم. درست در همان مقطع زمانی در منطقه مریوان افرادی تحت نام حزب دموکرات کردستان اقدام به برقراری ارتباط با عراق کردند و با مسئولیت شخصی به اسم "محمود آشتیانی" مقادیر زیادی اسلحه و ماهانه مبلغ فراوانی پول دریافت میکردند.

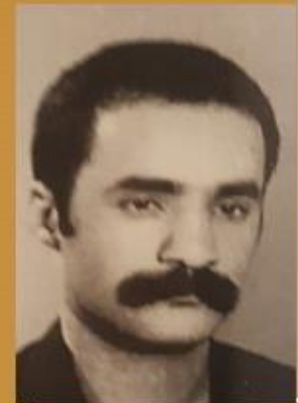
ملحق شدن گروه موسوم به "شیرین بهاره" به کومه‌له

ما وارد فاز جدیدی از مبارزه شده بودیم، با شرایط بسیار سخت و پیچیده‌ای روبرو بودیم. دشمن تمام منطقه مریوان را اشغال نموده بود. شروع به دایرکردن و استقرار نیرو در کلیه پاسگاهها و مراکز کرده بود که در زمان شاه در منطقه وجود داشتند. هم‌زمان واحدهایی مرکب از نیروهای محلی و پاسدار و بسیج تشکیل داده بودند که محل ثابتی نداشتند و در منطقه به گشت و جوله می‌پرداختند. ما برای روبرو شدن با چنین شرایط و وضعیتی می‌بایستی برنامه‌ریزی دقیق و همه‌جانبه‌ای را پیش می‌بردیم. به دلیل همین شرایط سخت نیروی ما به تعداد کمی تقلیل یافته بود. بعد از برگشتن از سفر بانه در جنگل‌های اطراف "گاگل" که عملاً همچون منطقه‌ی پایگاهی اما مخفی ما از آن استفاده می‌نمودیم استراحت لازم و کافی نمودیم. جمعاً تعداد نیروی ما بیشتر از همان تعدادی نبود که مدت زمانی نه‌چندان دور همراه با فواد در همان محل برای اولین بار اقدام به ایجاد نیروی مسلح کرده بودیم. تفاوت تنها در جایگزینی افراد بود. تعدادی از بهترین رفقای ما از جمله فواد جان باخته بودند. البته تعدادی هم به دلیل شرایط سختی که پیش آمده بود صف ما را ترک کرده بودند. در آنجا به دور هم گرد آمدیم و تصمیمات مهمی گرفتیم. هم‌چنانکه قبلاً هم توضیح داده شد ما تصمیم گرفته بودیم که فعالیت‌مان را از این مرحله به بعد تحت نام کومه‌له ادامه بدهیم. یکی از تصمیمات این نشست ملحق شدن رسمی گروه ش - ب به کومه‌له بود. هرچند آنها عملاً در اکثر حوادث و اتفاقاتی که برایمان رخ داده بود، همراه و در کنار ما بودند، اما تا آن لحظه هنوز همچون یک گروه مستقل بودند و خود را منحل نکرده بودند. در این نشست بار دیگر با هم پیمان تازه کردیم که به اهداف و آرمان‌های مشترکمان که همانا اهداف و آرمان‌های فواد و دیگر عزیزان جانباخته نیز بود وفادار بمانیم و تحت هیچ شرایط سختی دست‌بردار آنها نشویم و خود را برای یک مبارزه و نبرد سخت و طولانی با دشمن آماده سازیم. در این نشست ضمن برنامه‌ریزی چگونگی پیشبرد کار و وظایف خود، برای آن سازماندهی و مثل همیشه تقسیم کار لازم انجام گرفت. برای رودرو شدن با شرایط بسیار سختی که به آن اشاره گردید، آستین‌ها را بالا زدیم و بدین‌وسیله دور اول جنبش مسلحانه را آغاز کردیم. جنبشی که در آن هنگام نه از نتیجه‌ی آن حرفی در میان بود و نه مدت زمان آن برایمان معلوم بود، نه حتی از دیگر مناطق کردستان خبری داشتیم! آنچه معلوم بود اراده‌ی بسیار قوی برای شروع آن از جانب ما و پیش‌بینی حمایت وسیع توده‌ای در میان مردم که در آن شکی نداشتیم.

پایان بخش اول



این یادداشتها زوایایی از زندگی مبارزاتی و شخصی مرا به عنوان یک فعال چپ در جامعه ایران و خصوصا کردستان به تصویر میکشد. اینها دربرگیرنده مسائل و موضوعاتی هستند که لازم است و میتوان آنها را از دو زاویه و جنبه متفاوت مورد توجه و مطالعه قرارداد، از یک سو شامل داستان زندگی شخصی من میشود، که بیشتر چگونگی مسیر زندگی مرا نشان خواهد داد از سوی دیگر جنبه تاریخی این قضیه است که روایت شخص



من از یک مجموعه حوادث تاریخی میباشد، که ممکن است با روایت کس دیگری از همان حوادث متفاوت باشد. ما آنهایی که در یک مسیری مشترک، در مجموعه‌ای از رویدادها و حوادث تاریخی معین و نسبتاً مهمی حضور داشته‌ایم، مجال پرداختن همه جانبه حوادث را در گذشته و در آن زمان نداشته‌ایم. شاید این دلیلی باشد که امروز بتوانیم دوباره به آنها برگردیم و با نگاهی وسیعتر و عمیقتر به آنها بنگریم و از زاویه‌ی جدیدی به کنکاش و بررسی آنها پردازیم؛ تا اگر درس و تجربه‌ای از آنها حاصل شده، از آنها بیاموزیم